

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7899

مکتبہ دانش انٹرنیشنل کورس فار ڈیپلوما
 بسم اللہ الرحمن الرحیم
 از
 محی الدین



۷۱۹۹

دینیہ از مولف

اسے نام تو راحت رواں ہوا
 ایک ذرہ ز قدر تو خوشید
 آتش بتائیش تو عاجز
 از فضل تو عاجزان قوی پشت
 آئی تو کہ و کمال ذاتت
 صید آفرین جہان آفرین
 اگر این عشق بہت نماز نمود از بود است و نہ مایہ
 دو گیتی گیر، شمشیر است، دوست بہ دور و ناہد و در دستا و گانش یاد
 پس چون غالی غالی غالی ہر زبان
 سوے گہان شام گاہان ست نہ شام ساز غم را کہ بار ہے

نکالای گران از بنهر و اگر م بازار سے بہ از ناہنجاری روزگار غبار پیر و تفتی
 بر چہرہ ہنر نشسته و وانہ کج خرامی گردون دون رشتہ گراہنہاے گوہر علم
 از ہم گسسته و ولیکن بہت والا نہمت سرکار عالی اقتدار **سیر طایفہ** تازم
 کہ وچھو کساد بازاری علم بابیاری چہستان ہنر پر داخت و فیض تربیت این تیرہ بلکہ
 ہند را کہ از مدتے آشیانہ چند جہالت بودہ سرمایہ نازش روزگار ساخت و
 در ہر شہر سے مدرسہ و در ہر قریہ دبستانے بہر تعلیم اطفال رعایا مرتبہ و
 دور آموز گاری عامتہ بر آیا آبے بر روے کار آورد و ہنروران را قدر افزود
 تار سائل سود مند از طبع بلند فکر آسمان پیچہ نہیچہ تالیف در آوردند و این ہیچہ
 کہ برگزارندہ این داستان است از مدتے بہ گورنمنٹ اسکول الہ آباد
 بہر تعلیم زبان فارسی و عربی از جانب سرکار معین است خواست کہ از شہر ہاے
 دانشین و نظم ہاے رنگین سخن سنجان پیشین کہ نواز شکران قانون ہنر خوا
 و نولویان را مشککہ شکران بیانی بودہ اند۔ زیر با جمعیہ ترتیب دیہکہ ہم نظر کیا
 را از رنگ و بوے گلہاے این گلہ ستہ رنگین نصارتے تازہ رونمایہ
 و ہم از مطالعہ مضامین و نشینش طلبہ را البواب و آتش بر روے
 دل کشاید و لہذا کلمات طیبہ اساتذہ کرام را پیش نظر داشتہ
 از ہر گوشہ گوشہ و از ہر خرمی منہ چو شہ در یوزہ کردہ مجموعہ ترتیب داد و ہم
 آنرا **گلہ ستہ و آتش** نام نہاد و ہم بہر چند پیش ازین ہر ہند
 منتخبات و دیگر سہم ساینده اند و آن در مدارس سرکاری رنگ روائی ہم نہایت
 اما کسانیکہ مدتے بگلہ ستہ تازہ یکہ معانی پر داختہ اند و نیکیا میسدا اندہ در

بہارستان گیتی ہر گلے را رنگ و بوئے دیگرست بدگل نویدہ آب
 رنگے کہ دارد شب طے کردہ را آن رنگ و بو کو؟ چون این گلہ ستہ
 رنگین نہ آہم آمد ہدیہ ساختم بجالی خدمت ہنر پروردہ را فراسے اہل ہنر
 صد نشین چار باش بختیاری۔ درۃ التاج سر بلندی و کامکاری مردم دیدہ
 مردمی و قوت۔ دیدہ مردم سخا و مروت۔ دست شہامت را بازو۔
 بازوئے شجاعت را نیز۔ جبین و نشین شاہد کرم را برو و ابروئے
 سخاوت را غارۂ نیکو چہاب والا شکوہ معدلت پشہ وہ۔ غور شہد رخشندہ
 سپہر تفاخر آرمی ایچ کر **لقبتہ صاحب بہادر** و ایک
 ممالک مغربی و شمالی داودہ اگر گوشہ چشمے برین متاع فاسد و
 کالائے کاسد بر گمارد و باوصف کم نایگی منظور التفات سازد و ہے
 غرض شرف

یا اقبال در عدل

حکایت ابدانکه نظام جهان و شوق زمان بعدل حکام منوط است ^{۱۱} شمره
عدل بهجوری آشکار و کشور مربوط و ^{۱۲} وزیرگان گفته اند که رعیت خزانة شاه اند
چون خزانة عالی شود شاه محتاج گردد و ^{۱۳} مستوی

و اند آن کوز عقل آگاه است که رعیت خزانة شاه است

چون خزانہ مال سمورست
شکر شہریار منصورست

هرگاه که عالم رنج خویش از براس راحت رعایا تو اندر نید دلیل ضبط مملکت
و حفظ رعیت باشد والا بر عکس آن **قطعه**

گرگ نیست ار که بر گوشت سفید

ورنه بود گرگ چه حاجت بود خود گله را بست ز چوپان گله

حکایت ۴ آورده اند که نهمان بن منذر ملکه بود در عرب قریب الحمد
اسلام پیش از منصب حکومت متغمم بود و با عباسی نفیس پوشید
پهلوی جزو حریر نهاد و چون حکومت یافت جامه پیشین پوشید و دیگر در تن

ترب آسایش خود باید کرد
خواب در دیده اد چون آید

حاشا کہ کو علم کم اخراشت
ہر کرا پاس جہان بایداشت

حکایت ۳۴ آورده اند کہ یکے از ملوک روزگار وقتے لشکار ویرت
 پیر سید خرویشے بیرون آمد و عثمان اسپاہ بگرفت و رخ نیاز

حکایت ۵ طائفه بزازان بهیئت و انشندان بنزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی درآمد با در آغوشها چون عرصه حرص فراخ دوستانه با چون میدان آذر زبده سلطان از حسن اعتقاد و در حق ایشان تعظیم بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و بهیئت مطابق سیرت نماند در فکر افتاد **قطعه**

آه آراسته

مردمانی که تیر ویر شود و انشند فرجی پوشد و دستار مقفانند و علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید راست آنست که بیکیت خود میخندد یکم از زور و در ناصیه سلطان اثر تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند ملک فرمود که ایشان بر آه امان بدین بهیئت آمده اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم اما هر کس را الباسه مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بر خیزد لاشه کسی زین مرصع تنید بنهد بر سروی مردم عاقلان بالان هر کس لائق کار نباشد لباسه گیرند خرقة درویش و قبا زند و کلیم بالان **حکایت ۶** شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاجی ندیم سلطان خصوصیت افتاد ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با رحمان بگویم **قطعه**

هر کس دوسه بخیر آید حاجت خویش پادشاه و پادشاه در گمت قبله درویشان است حضرت مرهم دلریشان ست ندیم با عاود پیش سلطان رفت و گفت که سالوپه را در مملکت رها کرده

بسیار است و معنی ۱۲
طائفه بزازان یعنی
ای که با زر و زر داری
سیئت است از اسلحه
چنانچه در سیرت است
سیرت از زبان دولت
زبان از سیرت سیاست
مغول نموده و طاعت
بمردم غیرت را چو
از کائنات دولت ۱۲
را نموده است
است نطق در ویش
لائی است در قبا زند
و کلیم بالان ۱۲

که ندیم ترمی آنرا در به سلطان گفت فردا حکم کرده شود و شیخ نماز ختن
گزارده سجاد در خلوت مینداخت و میر بحضرت حق پرداخت و گفت غایب
را گذاشته تابندگان ترمی رنجاند از گوشه صومعه آواز می شنید که شب
این حکم کرده شود **قطعه**

از در دستور و شهنشاهی کشاید ترا
روے عجز آور بدگر گاه خدا و لاجال
حیف باشد رفته حاجات خود برداشتن
جز بقیه می که در ملکش نباشد اقبال
چون سحر شدیم رایتب گرفت و بایداد کالبد سر در و بد سلطان نزد یک شیخ آمد
و عذر خواست شیخ گفت و را بچودیت بود و عذر تیر معبودی بود و حاجت
خود معبودان خود با عرض داشتیم معبود من غالب آمد و حکم

در حق گیر و در گیر بآن تابایی مراد با سے زمان
مکش از در که شہان پیدا پندہ اش باش تا شو می زاد
ترکاپست آورده اند کہ روزے در حضرت ہارون رشتہ اند کہ
خوردہا میرفت اتفاق کردند کہ بیچ چیرہ از ہر سید نیست کہ قوت کند دم

گوشت دارد و بهترین غذا با این نبرد است ^{بیشتر}
 به یقین و آن که قوت مردم ^{بسیار} جمعه از گوشت است از گندم
 بارون رشید بطنجی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هر سیه سازی ^{بچون}
 روز دیگر شد الوان نفست آورد و هر سیه نیاورد و به بارون گفت چرا هر سیه
 نیاوردی به گفت فراموش کردم به گفت من را به تو چیست به گفت آنچه
 خداست تا من بادم کرد و قطع

قطر

حاکم کو مکر و دستان پیشہ کو
 نادار آید کو خجنداری کند
 پیشہ روباہ باشد مکر و زرق
 شیر نشین دم که میکاری کند
 گفت پس انیمه عذیر شکر تو چیست؟ گفت تمام شکر من نیست بلکه
 بدرقه شکر من است و عرض آنست که بدانی که من بجز مطیعیت تم
 و لیکن ترا می بخیم که دولت خدا و اداری و هر که با امر و دولت یار دست
 در کند بدینقد اسکندر گفت تو منور اوار احسانی آنچه از تو میخواستم
 از سران برخاستم ملک چین لشکر را بقفای برد و ماده نهاد که بصفت
 راست نیاید و بر ساطش خمیه اطلس در کشید چنانکه دائره فلک
 در محیطش داخل می نمود و همه را در سایه آورد و فرشتها بدیناے قیسی آراسته
 بتخصیص خوانے از زر نهاد و کاسه های پرورد و هر وارید قیمتی چنانکه
 قیمت آن پنجساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید
 که ازین طعام بخورد و اسکندر گفت این جواهرست قوت آدمی انشاید
 گفت تو پس چی بخوری؟ گفت آنچه مردم میخورند نان و گوشت و
 امثال آن گفت در روم نان و گوشت نبود؟ آن مقدار که بخوردی و
 چندین ریخ بر خود نهاده که در جهان میگردی اسکندر گفت که ازین سفر
 مرا بهین فائده بود پس است و قطع

مرد و زنی که همه عالم بدو دہی
چون نیکو نصیب و نیکبخت است

حرفش بسعے عالم دیگر کشد عنان
ہر تنش گیم و ہر شکم و زمان

بادشاه گفت شرط آنست که امشب بایکدیگر صحبت داریم و بطعف محاوره سخن پروازیم. هر دو بغیرت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان ایستادند. بادشاه از غازان شکایت کرد که بشکرمی را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد. پیرزن گفت ای جوان مروارید سرین حدیث در گذر و از سرگستاخی نام بادشاه مبر اگر عدل غازان نبود تلکین دو سیاره درین بیابان

نیاسودے

عیب سلطان مکن هیچ احوال در گزین حدیث بیوده
زانکه از عدل بادشاه است این که چنین فارغیم و اسوده
و دیده ام که قمر خون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هرگز اعتیاض
نمک داد و عزیز کرد و نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت
مناسب است

هرگز ایزد تعالی داد ملک و سلطنت پیش مردم کرد و در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کردست نام او را که توانی کرد و خواری و نرم
بادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شکفت نمود و با داد
که بادشاه از کلبه درویش برآمد و بر پایه تخت پائیدار آن هر دو پیر حقیر را
طلب نمود و پایه ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباه عظیم
نمود و عدل و سخاوت افزود و نکته

از بزرگچم حکیم پرسیدند که حیات دائمی را با شد از آدمی زیاد و گفت طاعت
یکه عادل و دودم ظالم را قطع

پیرزن گفت ای جوان مروارید سرین حدیث در گذر و از سرگستاخی نام بادشاه مبر اگر عدل غازان نبود تلکین دو سیاره درین بیابان نیاسودے

کے فضل را گذارد و گرد و بعد از رو دانا که از تفاوت این هر دو آگه است
حکایت ۱۳ کودکی از بنی هاشم بایک از ارباب مکارم بے
 ادبی کرد و شکایت لعش بر دند و خواست تا و را ادب کند و گفت
 اے علم من کرده ام آنچه کردم عقل یا من نبود تو کن آنچه میکنی که عقل باست

قطعه

گر سینه بیکم نفس و هوا نه بوفی خرد کند کارے
 بر تو نفس و هوا چو غالب است جز براه خرد و مرد بارے
حکایت ۱۴ اسکندر را گفتند! بچه سبب یافتی یا نخی یافتی از دولت
 و سلطنت و مملکت با صغیر سن محدثت عمد و گفت با شماست دشمنان
 تا از خانه دشمنی ز مام تا افتد و از تها بدوستان تا در قاعده دوستی
 استو کام یافتند و **حکایت**

بایدت ملک سکند چون و از حسن سیر دشمنان زاد و ستان و ستان
حکایت ۱۵ بادشاه از صاحب دے سوال کرد که از بادشاهی
 ماند گفت یک چیز و لیکن بد و صفت و پر سید که آن کلام است و گفت
 نام! که چون عدل و احسان کنند از نیکی و الا برشتی و **قطعه**

هزار سال که فتحاک بادشاهی کرد از و نماند بجز نام زشت در عالم
 اگر چه دولت کسری بسی نماند و لے بعد و داو شد شش نام زمانه علم
حکایت ۱۶ امیرے امیرے بیچاره را بجلا دے نو بخواره داد
 که وے را در پیغوله قتل رساند و جلا و بموجب فرمان وے را بر پیرانه برد

غافل از غیر نیست
 راجع بر کمال
 در آن زمانه است
 می تواند شد
 سستی از نه
 نودون در این
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است

سستی
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است
 در آن زمانه است

حکایت ۱۷ - عمر و لیث صفار را غلامی بود در حالت مستی امیر را

و شناسم داود امیر نزدانش فرستاد چون بهوش آمد یعقوب پیش فرمان

داود غلام گفت - اے امیر من بکر دم در حالے که بهوش بودم

تو در حالے که بهوش داری بدکن بدین سخن از یعقوب پیش در گذشت و

بانتقامی وافر و خلعتی فاخر خرشد کرد **قطعه** **اشعار ۱۱**

ست عشق اگر کند هزار خطا چشم پوشد خداے غفارش

شدم دار از خدا که شناسی کمتر از عمر و لیث صفارش

حکایت ۱۸ - آورده اند که یک از سلاطین را داعیه آن شد

که حج خانه خدا بگذارد و تقدیم حرمت طواف حرم غرت بجای آرد و بهرید

صفاد اجابت دعا از اشباه و الکفامتناز و سرفراز کرد **بیت**

بهست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطه مقدار

اشرف ملکیت و ارکان دولت بموقف عرض رسانند که اے ملک!

شرط ادا سے حج انیت طریق است - و سلاطین را دشمن بسیار باشد

اگر باخیل چشم غریمت نمائی تهیه ایشان دین راه دور و دراز تعدرے

تمام دارد - و اگر باندک ملازمے توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر

سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد - و متسیکه سایه دولت آنحضرت

از مفارق رعایا دور شود هرچ و مرج پدید آید - و تمام مہام خواص و عوام

از مسلک انتظام بیرون رود و سلطان فرمود که چون این سفر طیسر بخشود

چون کنم که ثواب حج دریا بجم و از مینست این طاعت بہرہ مند گردم

بے غایت
در خلعت تو صفی
است
اے دہ و یار کج
چون بی غیبت
دکان بدین جواب
است شناسم

اما درین باب فکرے کردہ ام بفرمائید تا درین دیار زندگند کہ کسے غیر
دادخواہ جاسے سرخ نبوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم

و بداد ایشان برسم **پیت**

داد مظلومان بد مقصود و حرمان برک دین و دنیا را بدین داد و دوش معهودار

حکایت ۲۰ آوردہ اند کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے

برکنارہ زندہ رود شکار میکرد۔ زمانے بہت استراحت درمغزے

فرود آمد۔ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بود

بدے و آمد۔ گاوی دید کہ برکنار جوے می چرید بفرمود تا آن گاوی را

گرفتہ بکشند و قدرے گوشت از آن کباب کرد۔ و آن گاوی را از آن عجزہ بود

کہ معیشت او با چارہ یتیم کہ داشت از شیر او حاصل میشد۔ چون از آن اقصی

خبر دار شد از خود بخیر گشت۔ و بیامد و بر سر پنے کہ گند سلطان بر آن بود منتظر

بنشست۔ تا گاہ کو کتبہ دولت ملک شاہی برسد۔ بر حبت و عنان

مرکب سلطان گرفت۔ و بجان غلام حاجب تازیانہ بر آورد۔ و خواست

کہ بر آن عجزہ بزند و منع کند۔ سلطان گفت بگذار کہ مظلوم و بیچارہ می نماید۔

تا بنگرم کہ تظلم او چیست و داد او از دست کیست؟ پس روسے بہ

پیرزن آورد کہ سخن گوئی۔ پیرزن حکم آنکہ گفتہ اند۔ **مص**

مظلوم دلیر باشد و پیرنایان

زبان بکشد کہ اسے پسر الپ ارسلان! اگر داد من بر سر پل زندہ رود و ندہی

بفرست و جلال احدیت کہ بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو مستانم

۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دست

پل کدام اختیار میکنی ؟ **فرد**

الضام خود و دامن امروزی بده بدستی به از آن بود که بتانندت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زینهار اے مادر! من

طاقت جواب آن سیریل ندارم - بگوے تا بر تو که شتم کرده است ؟ مادر

از او و بنیانم بد پیرزن گفت اے ملک ایمن غلام که بچهنور ^{استفاده} تو تا زیاده

عقوبت بر سر من کشید خسته عیش مرا مکر ساخته است - و گا وے که

محیثت من و قیام من از شیرش میا بود - بکشت و کسب کرده

ملک شاه بفرمود - تا غلام را سیاست کردند - و عوض یک ماده گاو

هفتاد گاو از حلال مروی بده دادند - و بعد از چندگاه که سلطان

وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شب بر سر قبر دے آمد

و روے نیاز بقبله دعا آورده گفت - الهی! این بنده تو که

درین خاک است وقتی که من در مانده بودم دست من بگرفت -

حال او در مانده است - تو بکرم دست گیری او کن - من بیچاره بودم

او بجا جز می مخلوقیت خویش بر من نخبود - این زمان او بیچاره است

تو با قوت خالقیت خود بر و بخشاے - بیکے از جمله عبا و ملک شاه را

بجواب دید - پرسید - که خداست خالی با توجه کرده - فرمود اگر دعای آن پیرزن

بفریاد من ز سیدے از چنگال محقبات عقوبت خلاص ممکن نبودے -

لک قلی بی
سلطان است
دادن تو شکر است
از آنکه او را این قضا
تو را بفرمود
ایمنی میدهد
بازی نرفته است
نیاید و پیرزن
و بیاض نشسته
و قوت زبانه
سختی بدای
بایدت و من
بجای
نزد
از خود و از دست
ارجح
خادم دولت

و کرم

گفت کہ بزرگوار آن گنده پیر گز بد عایم نشدے دستیک
بے نظر مرحمت بادشاہ حال من غمزدہ بودے تباہ
داد من اور ابد عارہ نمود فیض دعا پیش در رحمت کشود
حکایت ۲۱ آوردہ اند کہ عمر و لیث یکے را سخن صاحب غر
محبوس ساخت بہ یاد آنکس غرضہ دل شتے نوشتہ بر سر راہ عمر و بایستاد
چون عمر و رسید پیر زن تعجیل کاغذ باز میکرد کہ بدست عمر و بد ہر کب
عمر و تند بود در رسید بہ عمر و متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور کرد و
از اینجا در گذشت بہ باز عجزوہ بر سر راہ آمد بایستاد تا عمر و باز گشت
دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود بہ عمر و پرسید کہ این چه کس است و گفتند
مادر فلان محبوس است بہ عمر و از تو بغیر بود و برگردانید و بدو ملتفت
نشد بہ پیر زن گفت اے ملک! حکم تو در بارہ پسر بیکناہ من چیست
گفت آنکہ اورا صد چوب بزند و رویش سیاہ کنند و گردش
بگردانند و نہا کنند کہ ہر کہ در حضرت سلطان عاصی شود منراے
وے این ست بہ پیر زن گفت این حکم تو میکنی و گفت ارے
من این حکم میکنم بہ گفت پس حکم خدا کجا باشد کہ ہر حکم کہ تو خواہی کنی بہ از
این سخن لرزہ بر عمر و افتاد و بیہوش شد بہ چون یاخو آمد بفرمود تا محبوس را
از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیدہ بر مرکب خاصہ
سوار کردند بہ و گفت اورا در شہر و بازار بگردانید و منادی کہند کہ ہر حکم
کہ خدا کند عمر و لیث کہ باشد کہ خلاف آن در خاطر گذرانند و فرمود

قبا و گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت - اکنون
برو و بر سر کار شو و پس دختر خواست و دیگر یار گاو را بدو شیر بسیار حاصل
شد و بار دیگر پیش مادر دوید و فرود نیکویتی با دوشاه پوس رسانید و
از اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده و
حکیم فردوسی فرمود
هر آن نم که از ابر باد آن بود در اندیشه شهر کیاران بود
چو بر کرد و اندیشه بادشاہ نیا بد زمین نم بوقت از هوا
چو عادل بود و شتر منی مال که حدش بهست از فرخی سال
حکایت ۲۴ - نقل کرده اند از بهرام گور - که وقتی در بهرام گرم
بدر باغ رسید و پیر پی که باغبانی کرد و اینجا حاضر بود و گفت
اے پیر درین باغ انار هست و گفت آری بهرام فرمود که قدس
آب انار بار و پیر رفت - و فی الحال قدس چو آب انار کرد و بیرون آورد
و بدست بهرام داد و بیانشامید و گفت اے پیر اساعل ازین باغ
چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدی گفت
بادشاه باز درخت خیر - نمیکیر و دوازده است عشر میگردد و بهرام با خود اندیشه کرد
که در ملک من باغ بسیار است و در هر باغ درخت بیشمار اگر از این حاصل
باغ عشر بدیوان دهند بملک حاصل میشود و رعیت را چندان زیاده
نمیرسد و پیر ازین بفرمایم تا خراج از محمول باغات نیز بگیرد پس
باغبانان را گفت قدس دیگر آب انار بسیار از بهانمان است

نکته
کتابت
بسم
در
است

و پس از مدتی قدح آب آورد بهرام گفت ای پیر
نوبت اول رفیق و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و بر این آن
نیاوردی و پیر ندانست که آن جوان بهرام است و گفت ای جوان
گناه از من نبود از باد شاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده
و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته به من نوبت
اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین گرت از ده انار بهیران
حاصل نشد بهرام ازین سخن متنازع گشت و آن اندیشه از دل بیرون کرد
و گفت ای پیر یکبار دیگر مقدار سه آب انار بسیار به پیر باغ رفت
و بزودی بیرون آمد خندان و قدح مال مال از آب انار آورد و
بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجیب حالیت که بادشاه ما
آن نیت ظلم را تغییر دادی بحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود
و تغییر آن را باز گفت و این سخن از آن ملک دو لقمه بر صوفی روزگار
یا و کار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاح حال رعیت

مقصود دارند به پیوست

هر شاه که او نیت خود راست کند یا بد ز خدا آنچه درخواست کند
حکایت ۲۵ آورده اند که سلطان محمود بارکان دولت خود
گفت که البته ترین مردمان پیدا کنید و بزرگان درگاه حکما و داند ما و
زیرکان و خوش طبعان را با طراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان

نقل از
تاریخ
سلطان
محمود

متوجه شده باستعلام این چنین کس مشغول بودند و در اشکستاف احوال
جہال و احمقان مبالغه می نمودند و با آخر شخص را دیدند که بر شاخ درختی
برآمد و تبر برین آن شاخ میزدند تا کسخته گردید و معلوم بود که اگر آن شاخ
بکسلد بر آئینه آئین از سر شاخ بلندترین افتد و اگر فرضا نه از جهان داشته
باشد یکم را بسلاست بنبرد و همه اتفاق کردند که این کس
ایله ترین عالم است و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقع
عرض رسانیدند و سلطان فرمود که از و ابله ترے هست؟ گفتند حضرت
سلطان بیان فرماید که گفت حاکم ظالم که بجز و تعدی عیث خود را بر اندازد
و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد و نظر

فانده مشتم
صفحه چهارم
باب دوم
در ظلم
در بیان
انجام کار آخر
در بیان

رعیت چون اندو سلطان رخت
تبر برین آن درختی هن
که چون دست گردید رخت
کسے کو بچا و شتم میکند
درخت اے سپهر بلند از بیخ سخت
که بالای شاخش گره فنی وطن
زیای اندر آید بیک باد سخت
یقین است کونج خود میکند

باب دوم در ظلم

ظلم در اصل نویشتن نه نکوست
بنام و اے ظالم حزن ازار
حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که
وَضَعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ
بَشْءٌ لِلظَّالِمِينَ عَقَبَةُ الدَّارِ
وَضَعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ

هر چه چنان نماید ظلم است

حکایت اول نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زیبار است گفت
در لشکر بودم بمهر رفته رسیدم که بیضا زمین بساط سبزه ملون بود
دیگران اسپان خود را در کشتزار انداختند من عنان اسپ خود را
گرفتم شستم و پیرو هقاسه پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را را نمیکنی
گفتم میترسم که مرا بجل نهد گفت (خدا شتر ترا در و دارد) که تو ایشان را بمهر
من گذاشتی و گفت چگونه؟ گفتم اگر برکت تو نبوده این همه هلاک شدند

قطعه

اگر نه محبت نیکان بود میان بدان ز شومی عمل خود بدان فناگر دند
خداست دور کن این گروه را زیان که تا بیک نفس این ظالمان بجا گردند
حکایت دوم در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه نظام و شیر اتحاد
نشاید کرد و از راه تخش میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضع رسید
که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آزار اشتعال داده بود
و در بنیرم با گرفته و مارهای بزرگ بر پا رویه چوب مانده از هیچ طرف راه
نمی یافت که رود و آن مرد در رحم آمد و بران مار دل بسوخت و گفت
اگر چه دشمن است اما در مانده است و استگیری در ماندگان سخت ابل کرم
است

یار سی در مانده پس کار نکوست خواه دشمن باشد انکس خواه دوست
چون ز پافتاده بینی اسیر از سرش در بگذرد دستش بگیر

پس تو بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد و مار بوی
در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زد و من با تو نیکی کرده ام و
گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ ندانستی که من دشمن تو بودم و مرا
دشمن از عقل و راست غمخوئی

لیکن هرگز بجای بد نکوئی که تا مردم نکویند یا راوی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی شریک اندر برات ظلم باشی
گفت البته ترا زخم خواهم زد و گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد
گفت آری در مذہب آدمی ز ادنیکی را مکافات بدی است اگر خوبی
بدین دعوی گواه آرم و گفت اگر گواه باشد مرا بخت ملاک کرده باشی
و بر تو ملاست نباشد و از دور گاوی شے پدید شد گوی گاودین است
که بچرا آورده یا نور فلک از هوا و مار گفت بیاتان نزدیک او رویم چون
پیش گاویش رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ گاویش گفت
پیش آدمی زاد بدی! گفت تا من جوان بودم شیر و تاج میدادم که از من
مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سرداد

ارَبٌ فِي النَّوْأَةِ تَنْظُرُ قَدْ رَقِمَ خَصْلَةُ السَّادَاتِ طَلَّاقُ الْمَحْجَمِ
روزی مالک من بگذشت مرا فرمود دید بقصای فرخت که مرا بکشت
حق چندین ساله را هیچ اعتباری نیست و مار گفت گواه گواهی داد
مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند و فرد
مصطفی گفت بر زن و بر مرد حکم بے دو گواه نتوان کرد

لعل
تعلیل و توجیه
خطای است
مشق و تفسیر
را گویند
مشق و تفسیر
پس تو بر سر چوب
گاو دین و ذوق
باضاعت و تفسیر
بعضی صفت و تفسیر
و از من بیک است
بعضی صفت و تفسیر
که مردم است
مالک است
ازاد کردن

از دور ناگاہ درختی پدید آمد۔ مار گفت از ان درخت سوال کنیم۔ چون
 نزدیک درخت رسیدند۔ هر دو گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ درخت
 گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است۔ گفت چگونه؟ گفت در سیاهان
 مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم۔ ناگاہ کسی
 که در سایه من بنشینست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید فلان شاخ
 دسته تیرا شاید و تنه این شاخ در را شاید۔ چنانکه بزرگان گفته اند **مثنوی**
 در طغیت آدمی وفا نیست بر نیک بجز بدش جزا نیست
 در سایه هر درخت کلاه سود از نیل برید شاخ او زود
 مار گفت اینک دو گواه شد تن بزخم درده۔ گفت تا قاضی حکم کند
 حجت تو ثابت نشود۔ ناگاہ روباه پیداشد۔ مار گفت هر چه روباه
 گوید چنان باشد۔ چون نزدیک روباه رسیدند۔ پیش از آنکه از او
 پرسند بانگ بر مرزد و گفت ندانسته که خراسی نیکی بدی باشد؟
 اما تو چه نیکی کرده بجای او؟ هر دو گفت او را از درون آتش برآورده بودند
 گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری؟ دروغ میگوئی۔

لکھ نظار کسک متنی نہ ہو غارت و بجزورت اسکا است دہکتی ۱۲

ندارد بر تو آتش **مهربانی** خلاص او را از آتش کے توانی
 گفت تو بر سر چوب کرم تا او در تو برہ برفت او را برون آوردم۔
 روباه گفت مرا باور نمی آید کہ مارے بدین بزرگی چون در تو برہ رود۔
 مار گفت راست میگوید۔ گفت از ان میگوئی تا بمکافات نیکی بروے

روایت است ز پیغمبر خدا این قول که اختلاف دو عالم نجات مظلوم است

حکایت ۳۱ - وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بیابانی

مضطرب و حیران به ناگاه بجای خود دران بارسیدند و کاروانیان چون ایشانرا

دیدند ترسیدند و گفتیم ترسیداکه ایشانرا ندانید بسیار و خدا ایشانرا دشمن و

مار یار چون بکاروان رسیدند کاروانیان را غالب دیدند و دست

از تقدی در کشیدند و کاروان سالار از ایشان دلیل طلبید و سفیر

برگزید و گفتیم من که ویدم است که گفته اند و بنایت خوب **قطعه**

دیوار را هر که نقر ناید هر که از خرد خبیر باشد

در بیابان لوط مردن به که تر آرد در اهرس باشد

همچنان باشد و بود که گفتیم به همه شب راه در از رفتیم و صبح را بمنزل گاه

اول باز رفتیم مگر طاقه از پس ما بودند الا مقاومت رانه پس مار پیش

ایشان بردند که وقت صبح شخصی بدین را رسیده و لیکن پنجار راه را

دید و گفت ای رفیقان! راه از قیاست و دران که در پیش اند طالب جفا

مشتوی

بهر امیری را بهت نه انگیزت مراد است که به و ردیت بچین است

چو سوک که باید شد یقین خطا باشد که آری رخ سو چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق و سه نمود و خود چین صیقل کرده

ماه از فرق مبارز شب بر بود کاروانیان تنی بر کشیدند و سید رفیع دران

بیدین را بکشند **مشتوی**

بجای مسدود
مخزن است
چنین است
کمان فکری
از
دستگاه
خواست
بجفت
داه مضان
باضافه
و اضافت
سوسه
تصنیع است

مظلوم و بیگناہم آوارہ از وطن رحمت کن و بخشش باوار گیتی من
 عبد اللہ آن شب سہ بار بخواب دید کہ تخت ویرانگو سار گردند ہم در شب
 و زار جمع ساخت و حال گفت و زار گفتند این از اغداث اسلام است
 گفت نے بلکہ از حال مظلوم اعلام است و تخصّص زندانیان
 فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند و عبد اللہ از حال و سہ
 پرسید بیگناہ بود و گفت لے مظلوم مرا بجل کن و گفت بجل کردم
 گفت ہزار دینار از من بستان و گفت با شہداء کسب حلال نمود
 از قبول مال تو مستغنیم **قطعہ**
 پدرے دوش با پسری گفتم کہ مکن ترک کسب جان پدر
 ضرّہ زر اگر ترا بخشند کسب ہر روز بہ زر ضرّہ زر
 گفت از من حاجت نخواہ و گفت چہ حاجت از لے ملکہ نخواہم کہ زرا
 من در شبے سہ بار تخت ترا گونسار کرد و عبد اللہ چون این سخن شنید
 از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد و **قطعہ**
 داد از کسے طلب کہ بداند ضمیر تو تا آنکہ از دہان تو ناید سخن بدون
 داد از کسے طلب کہ کند ہمداد خواہ تحت نیر ارشاد بیک آہ نمرگون
حکایت کے دو ستے شکایت بہن آورد کہ فلان عامل دہم جو رہ
 ہنادہ و داد بیداد و کہتم شکر کن کہ چون جو ریش بغایت شد
 دورش بہنایت رسد و چہ عادت دنیا ہے دنی انت کہ ہر دوش را
 خسرے است و ہر کمالش را نقصانے **قطعہ**

۱۷
 اسے مارکنا
 فضا و قدر
 شہان و حکیم
 ہر دو جانتا است
 کسے دوان
 در داد
 بہاد و داد و منت
 تقابل داشتان
 و بخشش اسے
 از افتاد و ہزار خواست

خویش را سوز دار نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد
 دیده کاش از چنار جعد همه پیوند خویشتن سوزد
 ولا شک چند آنکه در قیاست مظلوم را مشوبت اجبر است - ظالم رعفت
 وز جبر و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است - مگر غلبه در ظلم
 که باعث هلاکت است **قطعه**
 ای پیچ از پیرشش دل به قیاست امروز مکن ظلم - مکن رد مظالم
 در رد مظالم ننگی گفتمت امروز فردا است که مظلوم کند خنده بظالم
 و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم به نایب است نوح اند که چون نافرمانی
 از حد بردند لطمه طوفان خوردند و اجزایین فرق نیست که آن طوفان آب
 بود - داین آتش - آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل - ازان
 بجو دی خلاص شدند و ازین بجو **قطعه**
 مکن از ظلم و تنم هیچ دے را غمگین یا چو کردی مکن از جود فردا ان شادش
 خانه را مکن از نشئه بیدار و خراب یا بفرماید بداند که بود آبادش
 القصه بس بر نیاید که عامل مغرور شد و کسان حاکم بمصدا درتش مبادرت
 جستند - و چندانش رنجبه داشتند - و شکجه کردند - که چراغ عمرش بسبرد -
 و آتش ظلمش فرو نشست **قطعه**
 ظالما! ترسمت که خود در دے شوی از ظلم دیگران مظلوم
 خوان نعمت ز پیش بردارند خود بجانی چو دیگران محروم
 عادت نوشیر و ان این بود که اگر بیست و دوستان یگان از بوستان

نقطه ملاقات
 بدست شگفت
 است ۱۱
 پاست خانه
 پاست شکر ۱۲
 پاست از موه
 پاست دران کردی
 قدوت
 است ۱۳
 سران
 خفا و خفا

باب سوم در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت اول اشرف آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند

و گرنه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت است بلکه

ایشان از شفقت بایکدیگر بیش از آدمی است چنانچه مار و مور و امثال آن - هرگاه کسی قصد یکے از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع دفع

آن معاون گردند و بزرگان گفته اند **قطعه**

هر که قصد مار و مور میکند جمله میکوشند در دفعش بجان

آدمی را اگر کسی قصد کند کس معاون نیست اندر دفع آن

پد آنکه کمال شفقت ایثارست و معنی ایثار اختیار مراد غیر است

بر مراد خویش با وجود احتیاج **منطق**

نصیحتی ز سر احتیاط خواهم کرد بگوش جان شنوار با سخن کسرت باشد

مراد خویش تو ایثار نام دارد کن که نامراد و دعوالم مسیرت باشد

حکایت ۲ یکے از اصحاب را ^{طبله} همایه فرستاد

و عیالان گرسنه بودند - ما حاضر اند که بود چون سفره طعام

پیش آوردند زن چراغ بهانه بگشت ایشان دست کشیده داشتند تا همان

بقدر احتیاج تناول نمایند و خود گرسنه نشستند این بیت در حق ایشان نازل شد

قوله تعالی **و یؤثرون علی أنفسهم و لو کان بهم خصاصة** **قطعه**

اختیار می کنند
بر خویش گزینند
باشند ایشان را
احتیاج یعنی
 حاجت دیگران
بر حاجت خویش
مقدم دارند

گر سینه نشین و همان سیر کن تا ترا گویم هسته و سخی
آنکه باشد سیر و همان گر سینه باشد از روی مروت و زحی
وزیرگان گفته اند - مردم جهان چهار قسم اند - یکی لایم که خود بخورد و
بکس نهد - دوم بخیل که خود بخورد و بکس نهد - سوم سخی که خود
خورد و بکس دهد - چهارم کریم که بکس دهد و خود نخورد - این صفت خدا تعالی است
قوله تعالی و هو یطعمکم الاطعم

حکایت ۳ آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست
پدرش گفت من مرد بخیل چون ذکر کردم و نقلش را غنیمت بشمارم
و چون صفت مرد می کنند معکوسش را دوست تر دارم - نظم
در ویش شکسته که آید بذر م هرگز نه بنان یا دکنم نه بدرام
در خانه من برادر م یا پدر م گر پای منند جامه زو استن بدرم
حاتم طائی را دشمن میدارم اگر بر دس نزدیک من آری دختر تو دهم
او بدر حاتم رفت و آواز داد - حاتم بیرون آمد - هرگز حاتم ندیده بود
گفت حاتم در خیمه است - گفت میخواهم که او را بکشم تا عم و دختر را بمن دهد
گفت زیر فلان درخت رو - تا ببینی و کشتی و کار تو بر آید - در حال حاتم
بدان موضع رفت و دستار سه بر سر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت

قطع

گر بجان من رویش بر آید کارت دل قوی دار که من جان با دت بدم
وز جان من زیادت بودا هم خواهی ترا فایه قدمت از زیادت بدم

مالک از قاضی
نشین که هم از است
و از خود هم درم
نظارتی صفت دوم
سکه کان و صفت
وین کان و صفت
بدش
دادار زن میداد
زرق و کاشی

در خیمه
نشین
خط
نشین
سکه
بدش

۱۱

چون پاسبان درخت آمد شخصی را بخت و دستار سے بر روی
کشیده روی ویرا بکشاد همان شخص بود که بر درخیمه دیده بود و دست
که حاتم است و فتوت مینماید در حال در قدمش افتاد و نذر خواست و
باز گشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت

حکایت ۴ آورده اند که هارون رشید با ابویوسف قاضی بخجینی

که وزیر او بود هر سه زیارت می رفتند به زیر گه را دیدند که بر کرسی نشسته بود
و جمع عظیم گرد و حلقه زده به خلیفه پرسید که این کیست ابویوسف
گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه اسلام و آمد وزیر است او را
از بهر خلیفه قیام نموده التفات بدو نکرد و بخل باز گشت **قطعه**

فقر قانع سلطان بادشاه خود است چه غم حضرت سلطان بادشاه دارد
اگر چه بادشاه خیل و سپاه دارد و مال فقیر دار و ازین بیش چون خدا دارد
یکجی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا بیج دارد یا نه آنکس گفت
صد هزار درم قرض دارد دیگر وزیر یکجی صد هزار درم فرستاد به عبد الرحمن
قبول نکرد و گفت یکجی را بگویند که مروت تو از بهمت درویشان بیش

نیت
مروت آن نبود که طریق استغنا تو انگر که بفقیر بده فضال نه خویش
مروت از عقل آن بود که با حاجت قبول می کند آن فضیله در پیش

حکایت ۵ ابراهیم او هم از صوفیان مشتق پرسید که سیرت شما
چست گفتند اگر بایم بخویم و اگر بایم مکنیم ابراهیم بخندید و گفت

با سبب بادشاه
بخت حضرت
شخص خود را
دارد نیست
راجح سوسه
فقر و فقر
آن

نخود گمان دهندگی کے برود **قطر**
 گر چہ وزی از کف خواہد رفت و رفتی ^{دست} بر بر وزی خورانش نیست و نیست
 نیست جز از کاسه کفگیر یک رزق را ^{دست} بہ کہ باشد کاسه کفگیر از منت تنی
حکایت ۸ از عبداللہ بن جعفر (رضی اللہ عنہ) می آید کہ روزی
 غریبت سفر سے کردہ بود۔ در خلستان قوسے را دید فرو آمد و غلام بہ پایہ
 نگہبان آن درختان بود بہ آن غلام او قرص از خانہ آمد۔ پیش وے
 سبک ایستادہ بود۔ یک قرص پیش وے انداخت بخورد و دیگرانہ پخت
 از اہم بخورد۔ عبداللہ (رضی اللہ عنہ) از وے پرسید کہ ہر روز قوت چہ
 گفت آنچه دیدی! فرمود چرا ویرا بر نفس خود اشیار بکردی؟ گفت وے دین
 زمین ما غریب است چنین گمان می برم کہ از مسافت دور آمدہ است
 و گر سنہ است۔ نخواستم کہ ویرا گر سنہ گذارم بہ پس گفت امروز بہ خواہی خورد
 گفت روزہ خواہم داشت۔ عبداللہ (رضی اللہ عنہ) با خود گفت کہ بہم
 خلق در سخاوت ملامت میکنند۔ و این غلام سخی تر است۔ پس آن غلام را
 و خلستان را بہم بخورد۔ غلام را ازاد کرد و خلستان را بوسے بخشید۔

نفس سگ را بیک دولقمہ نان
 گر بود بندہ فی المثل شاید
 خواجگان را بہ بند گیش اقرار
 خلیفہ بغداد در موکب مرکب شمشوک خود میراند
 دیوانہ پیش وے رسید و گفت ای خلیفہ اعمان کشیدہ دار کہ در مدح تو

حکایت ۹

سه بیت گفته ام به گفت بخوان به خواند خلیفه را خوش آمد به دیوانه چون
 آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا رغن و خرمای خرم و سرخو روم به خلیفه فرمان داد
 تا هر سه تیر هزار درم بدهند به **قطعه**
 چون دل فاقه زور کند بر غنوسه
 گر مدح باد شاه سخا در کند رواست
 مروج چون کریم بود کز شعر او
 هر بیت را خزانه گوهر دهد نترست
حکایت ۱۰ ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت
 که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت بنی العباس بنی امیه
 را میگریختند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بعضی میباشند بود
 نشسته بودم دیدم که علمای سیاه از کوفه بیرون آمدند و در خاطر من
 چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند از بام فرود آمدند و بکوفه درآمد
 هیچکس را نمی شناختم که پیش و پس پنهان شوم به بدر سرای بزرگ رسیدم
 در آن دم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از
 غلامان و خادمان گرد او برآمده به در پیش او آمد سلام کردم به گفت
 تو کیستی و حاجت تو چیست گفت مردی که گریخته و از خصم ترسیده
 بمنزل تو پناه آورده ام به مرا بمنزل خود در آور و در حجره ای نزدیک حرم من
 بود بنشان به چند روز آنجا بودم به بهترین حال به هر چه دوست تر میدادند
 از مطاعم و مشارب و ملائیس همه پیش من حاضر بود به از من هیچ نمی پرسید
 هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد به یک روز از او پرسیدم که هر روز ترا می بینم
 که سوار می شوی و زود می آئی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا

این خوشی شاه
 معلوم کرد
 به جود
 سواد بیانی
 ۱۱

گشته است - شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که
 ویرا بیایم و قصاص پدر از و بستانم - چون این را شنیدم ازاد بار خود و تحجب
 ماندم که مرا قضا در منزل کس انداخت - که طالب قتل من است - بار خیا
 خود سیر آمدم - آن مرد را نام و س نام پدرش پرسیدم - دانستم که راست
 میگوید - گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است و اجبست بر من
 که بر خصم تو دلالت کنم و این را چه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم - ابراهیم ابن
 سلیمان بنم خون پدر خود از من بخواه - او از من باور نکرد - گفت از حیات
 خود تنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی - گفتم لا اله الا الله من
 او رگشته ام و نشانها گفتم - دانست که راست میگوید - رنگ او بر فرخند
 چشمان او سرخ شد - زمانه سرد پیش انداخت - بعد از آن گفت زود باش که
 به پدر رسی و او خون خود از تو خواهد من زینهار که که ترا دادم باطل نکند - خیز
 و بیرون رو - که بر نفس خود امین مستقیم مباد که گزندش به تو رسد - این گفت
 و هزار دینار عطا فرمود - بگر فتم و بیرون آمدم - **نقطه**
 جوانمردا جوانمردی بسیار آموز ز مردان جهان مردی بهر آموز
 درون از کین کین جوانمردار زبان از طعن بدگویان نکمدار
 نگوئی کن بان کو با تو بد کرد کزان بدرخنه در اقبال خود کرد
 چو آئین نکوکاری کنی ساز نگرود جز بتو آن نیکوئی باز
حکایت ۱۱ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت
 بله - روزی بخانه یقیمی فرود آمدم و او مرا کو سفند داشت فی الحال

۱۲
 در دل خود گفتم
 ازینجا خدوت است
 و کات بیان آن
 کات صلیه
 شمس خورشید
 شمس کوه کوه
 با کات صلیه
 ثالث بر خورشید
 است و مستحق است
 خدوت است
 است که است
 شمس خورشید
 راجع به سوسه و مان

یک گو سفند را گشت د بخت و پیش من آورد۔ مرا از دو قطعہ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم و اندک بس خوش است بدان پس بیرون رفت و یک یک گو سفند را می گشت و آن موضع را می بخت و پیش من می آورد۔ و من باز آن آگاهانے چون بیرون آمدم کہ سوار شوم دیدم کہ بیرون خانہ خون بسیار ریخته است۔ پرسیدم کہ این چیست و گفتند کہ ہمہ گو سفندان خود را گشت و ملاقاتش کردم کہ چہ چنین کردی و گفت سبحان اللہ چون ترا خوش آمد چہیزے کیوں مالک آن باشم و در آن شبلی کتم۔ بہر شست سہرتی باشند در سہا۔ پس حاتم را پرسیدند کہ تو اوراد و مقابلہ آن جہود می گفتی تہی صد سہرتے ہوئے و پانصد گو سفند و گفتند پس تو کہ ہم نباشی و گفت ہمراہ است ای سہرتے داشت و او بہ من از انچه دہستم از بسیار اندکے

فائلش غیر زین
راجہ کو سوار خان
۱۳
فانوں استانی
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بیش ندادم و قطعہ
پہون گدا کے کہ نیم نان دارد
بتامی دہد در خانہ خویش
بہر ہنیمے از خزانہ خویش
بیشتر از بود کہ شاہ بہان
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

آورده اند که امیر را آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت که سائل را
ده ده دینار بده خادم از نیمین غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی
امیر است سائل را صد دینار داد و ملاجرم احوال را از غائبان احوال
انبساطی تمام بردل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری کرد که
حکیم عالی الاطلاق که یک عمر امیر را لکنت دهن تار و زری فقیر را

لکنت دهد **قطعه**

دو سال تلخ نشان شراب و دو خم که عیش دل شده و قتل از آن چشم
چه گنجا که پند زیر خاک تار و زری بالنگات و از مسکنت بدسکین
شنیدم و قتل احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان
دارد و یعنی من دو نیم او دو گوید لیکن این صفت در باره من موجب
قدح است و در باره او موجب مدح و صاحب مدح حاضر بود تبسم کرد
که اگر امیر بضر و طعن تو زبان می کشد و معلوم میشد که در گوشتی نیمه است
چه در آنوقت بجای ده دشتام صد دشتام می شنیدی بجای ده ضربت
صد ضربت می شنیدی پس آنچه باید مدح است سخاوت است نه لکنت **قطعه**

معرفت شایسته باش و زور و صندل و نوح که بطاعت باطنی تو پیوسته میشود
نام نیروان را اگر چون غایب می باشد در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود
و رکن نامش مگر عاقل از روی عقل زو سبب نیراری نیروان مگر میشود

سبب عجزی است
در از تمام عمر
فایل
نشانده و صفت
را به سبب اندک
صفت
نشانده و صفت
کرم و تقی لان
بدنش از صفت
سبب
قانون و کلام
بیان آن

تن تو پوست هست و جان تو نغز
مخزن از آرزو دست بشکن پوست

حکایت ۱۴ منطومه

سائے هر چه میگفت از غیر
بذل کردی بدیگران بے خیر
گفت با او کسی که این فن چیست
خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس اندرزم
نویشتن بهر غیر مسیوزم
هم تو این شیوه جوئے قافانی
تادل از حُب مال برهسانی
زرد دنیا چیست در ره یار
کوشش تا جان و دل کنی اشیار

حکایت ۱۵

بمؤکل اجل سپرده بود و در وقت ازین مرحله فانی بمرایه جادوانی
برده در خواب دیدند و از حالیکه بعد وفات ویرا واقع شده بود پرسیدند
فرمود که دستے در شگفته خدایا گرفتار بودم و در جنگال عقاب عفویت
میفرمودم ناگاه پروانه نجات از دیوان کرم الهی بر سید و حق سجانه گشایان
مرا بیا فرزید و سائل از دوسے استفسار نمود که سبب دانستی که سبب امرزش
چه بود و بچه ویلیت صورت خلاصی رو نمود و جواب او که ار سے در سیاهانی
رباطے ساخته بودم - گرد و بیشه در گمگاه روز بسایه آن رباط پناه آوردم
و زمانے استراحت کرده چون مشقت و راحت مبدل گشته بود از دوسے نیاز
زبان بدعا کشاده و بر نیوچه گفته که خدایا یانی این موضع را بیا فرزیدی الحال
تیر دعاے او بر نشانه ابابت رسیده مرا بیا فرزید و از حضرت حجیم بر دهنه
نیم رسانید و فرود

۱۷
است حریف ناز
خود را دست ۱۱
سایه فاضل
دیدند و پرسیدند
فصلیت راجع
موسسه و دان
سایه حریفان فاضل
سایه انصاف
سایه سبب و سبب
است ۱۲
سایه گریه فاضل
درون فاضل
سایه تیر و تیر
سایه سبب و سبب
است ۱۳

هر چند بر دے کرد منے نگر م نیکی ست اکیه نیک ست گر با همه هیچ
حکایت ۱۶ در اخبار آمده که خسرو پسر وزیر اسپه سالارے بود بنظر
 کشی و دشمن کشی معروف و مذکور و بهتانت راس و قوت عزم در طرف
 مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک عمده مالک بودے و خسرو
 پسر وزیر از صوابدیدا و عدول نمودے **بسمیت**

از دنازه بدگلشن خسروی بیازوے اوشت دولت قوی
 وقتے صاحب خبران بسبع ملک رسانیدند که سپه سالار شها از جا و ده
 فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان طریقی سرشی
 و طغیان سلوک خواهد داشت پیش از ان که صورت از قوه بفعل آید
 بتدارک آن اشتغال باید نمود **فرمود**

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد در بیخ سودنار و چورفت کار از دست
 خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان غریمت از دے
 مخالفت بطرفے از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و
 سران سپاه با و راه موافقت پیش گیرند و یکین که از آواز و باغی شدن
 او قصورے در ارکان ملک پدید آید و از بدبختی گشتن او فقورے

بقواعد سلطنت راه باید **بسمیت**
 مبادا بر آرد به بنیاد سر که در ملک پیدا شود شور و شر
 پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود
 راسه بطنان بران متفق شد که او را بند باید کرد و خسرو بر حسن تدبیر

در کشی و دشمن کشی
 معروف و مذکور
 ۱۳

ایشان آفرین کرد و درونکے دیگر آن امیر را طلب کرده بموضع بالا تراز
 معهود او بنشانند و ذکر محامد و مناقب و سیرت ہائے ستودہ و خصلت ہائے پسندیدہ
 او بر زبان برند۔ و از نقاش و خراش و نقود و دفائن خویش زیادہ از احتیاج و
 عطا فرمود پیشتر آن نیکو را کہ صلاح و صواب در بند کردن او دیدہ بودند
 در محل فرصت عرضہ داشتند کہ سبب تخلف از مقرر غمیت ہما یون چہ
 بود؟ شاہ تبسم فرمودہ گفت۔ من ہائے شمار اخلاف نکردم و از غم خود
 انحراف نوزیدم ہنما گفتہ بودید۔ کہ اورا بند باید کرد۔ من خواستم کہ او را محکم
 ترین بندے مقید سازم بیچ قیدے قومی تراز بند احسان ندیدم و دیگر
 تامل کردم کہ محل ہر قید عضوے معین ست قیدے کہ ہر یک عضو مقید را
 کہ چہ نوع بندے باشد۔ خواستم کہ بند بر دلش نہم کہ دل سلطان است
 و اعضا و جوارح خدم و ششم او بندند و چون اصل بقیدے مقید کرد و ہر آنکہ
 تمام اعضا و جوارح کہ تبع او بندستہ گردند و دیگر بندہ نہیں برہر عضو کہ نہند
 بسوا ہاں سودہ گردد۔ و بندہ کرم و احسان کہ بر دل نہند بیچ چیز فرسودہ نگردد
 و در امثال آمدہ۔ کہ مرغ وحشی را بدام مقید تو اگر دادی را با احسان و انعام

قصہ نموی

کرم پیشہ کن کا دمی زادہ صید
 با احسان توان کرد و وحشی بقید
 عدو را با لطاف گردن بہ بند
 کہ نتوان بریدن بہ تیغ کینست
 چو دشمن کرم بند و لطف جود
 نیاید دگر خست از دور و جود
 حکایت ۱۷ آوردہ اند۔ کہ چون آوازہ جوان مردی حاتم جزیرہ عرب را

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

تا دارالملک یمن فرو گرفت۔ وصیت سخاوت او ولایت شام و مملکت روم
رسید۔ والی شام و حاکم یمن و بادشاه روم بعد از آنکه او برخواستند
چهره هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردند و دلائل خود را می زدند و می
و ذکر حاکم بزرگان اهل زمان بیشتر جاری بود و مظنه کرم وجود و در همه
اطراف سائرساری و شش

ایر در ابد دست بود و در انفعال مال عالم زیر پای عیبت و پایمال
پس هر یک از ایشان با او بطریق سلوک کردند و او را والی شام خواست که
بیا ز ما بد کس فرستاد و از او صد شتر ترنج موای سیاه چشم بلند کوهان
طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها
بود و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در روم حاکم نبود و چون کس بادشاه
شام بیا حاکم رسید و پیغام والی گذرانید۔ حاکم دست قبول بر سینه نهاد و در
جواب آن سماع طاعت بزرگان را ند و

فرد

بهر چه پادشاه شود چاکریم دولت خواه بهر چه حکم رود دهنده ایم و خدمتگار
پس ایلی را بمنزل نیکو فرود آورد و به اسباب ضیافت چنانچه فرآورده احوال او
بود بسیار گردانید و بفرمود تا در قبایل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتر
بیاورد بهما صد تومان از و خرم و بمیعاد دو ماه بهما بدورسانم و حاصل کلام
بدین طریق صد شتر قرض کرده سلطان شام فرستاد و چون ملک شام برین حال
اطلاع یافت۔ انگشت تعجب ندان تخر گرفته فرمود که ای اعرابی را می آرد منور و خرم
بر اسطه مادر قرض انداخت و پس همان شتر را تمام مضر شام بار کرد و بدست ایلی

صلح
مخبر
رسم
تخلی

باز گردانید و چون شتر از نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی گردند که هر که شتر
 بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد و برده پس آن حد شتر را با آنچه بار دارد
 داد هیچ چیز بر لے خود باز نگرفت و خبر سلطان شام رسید گفت این همه
 مروت نه از حد آدمی زداد است و سخاوت حاتم را مسلم است و **فرد**
 آوازه سخاوت و احسان حاتم **آخر در اینجا بعبث بر نیامده است**
حکایت ۱۸ دیگر عظیم الروم که او را هر قل گفتند که چون دیدی
 جو حاتم شنید شخص اخبار و تبس احوال و کشت و بسمع و نه
 رسانیدند که حاتم مر بکے دارد و باو پای و بار کی جهان پیای چون
 تیر خدنگ زود و دو چون عمر گرامی زود و دو و ایسے بگرم رومی با التیش
 دم مشابست زود و از تیر گامی با باد طریق بهر ای سپرده و **نظم**
 چو لشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیما تر از شب دیز خسرو
 بوقت حله برق آسا جنده بگا و پویه چون صبر صبر و نده
 قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده
 وصیت جو انمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام
 که بدین صفت ایسے دارد و اینچو هم که نقاد و ایر محک اعتبار بیایا ایم و
 صورت دعوی او را در محکمه معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب
 بقبلیه طے فرستم **منتهوی**
 من از حاتم آن اسپ تازی تزلزل نخواهم کرد و مکرمت کرد و داد
 بدادم که دروے شکوه می است و گرد کند بانگ طبل تن است

۵۱
 حاتم بیای
 زاده ۱۲
 حکایت و منتهوی
 ۱۲
 در گرم رومی
 در عجم
 بای صدی
 است ۱۱

پس ایلمی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاده و
 اندک زمانه را رسول ملک و مقلید طے رسیده در حوالی و منازل حاتم
 نزول نمود و قضا را متعارف زید بن ایلمی ابرے پدید آمد و باران برفت
 باریدن گرفت و حاتم همان را دل داری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
 و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعمه میا کرده نزد همان
 آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب ساختن میا ساخته حاتم از خیمه
 بیرون رفت و دانش از هیچ نوعی سخنی نگذشت و علی الصبح
 که حاتم بگذر خواهی آمد ایلمی فثور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود
 چون حاتم بفرمودن آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت و ایلمی
 بفراست اثر ملالت بر چین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد!
 اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب مایه چندان مبالغه نیست
 حاتم جواب داد که مرا ازین مجلس اسپ اگر نراند باشد و کمتر کسی از اهل روزگار
 از من طلبد هیچ وجه مضایقه در تیر تصور من نیاید خصوصاً سلطان عظیم
 الشان مرا بطلب یک اسپ مقرر ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسول
 بزرگه ارسال نموده اندیشه من از تیر است و فکر من از غایت تحسیر
 که چو از دتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکرده و مشغولی
 من آن بادر قمار دلدل شتاب زهر شهادت و شش کردم کباب
 که بد ظلمت ابراز پیش و پس بسوبه رسته نمیدانست کس
 بنوعی و گرو و را هم نبود جز آن بر در بارگاهم نبود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مروت ندیدم در آئین خویش که جهان بچسپد دل از فاقه ریش
 مرا نام باید در اقلیم فاش و گر مرگ نامور گو بهاش
 پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جبهت سلطان دم فرستاد و رسول را
 نیز از تحف هاسے آندیار بهر مند ساخته بخویر و بے روانه کرد و چون ایلی
 آمد قیصر از فحوائے حال خبر یافت - و صفت الصاف پیش آورده - گفت
 که آئین مروت و قاعده فتوت حاتم را مسلم است و قطعہ
 توان گفت کامروز نمود بجام بجز او شهر یار دیار مروت
 ز روی جوانمردی و مهربانی برو ختم شد کار و بار فتوت
حکایت ۱۹ دیگر حاکم یمن بادشاهے بود - صفت کرم و سخاوت
 برو غالب و خلعت احسان و مروت برو مستولی و ہموارہ مواید الفام
 برای خاص عام نہادہ - و فوائد کرامت بحبت محتاجان و داندگان مادہ پرست
 چو دست جو و بخشش بر کشادے ز عالم رسم خواہش بر قنادے
 میخواست کہ خبر نام کرم او بر زبانہ کند و نشود - و عیال و صفت جو و سخاے
 او در اطراف عالم مشہور گردید و بدین سبب ہر کہ پیش او صفت جا تم کرے
 آتش غضبش اشتعال نمودہ بایداے و مشغول گشتہ و گفتہ کہ حاتم
 مرے صہرانشین است از جملہ رعیت ولایت من - نہ او را رتبہ مملکت داری و نہ
 منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری و نہ بازوے کشور کشائی و نہ شہر
 نہ او را نیز انداختہ و نہ تحت قیام نہ بائش کہے میدہد نہ خراج
 پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید و با سپہ شتر و گوسفندے چہ کہ داری
 پانہ

۱۰ تازی و حجازی
 ۱۱ بانیست
 ۱۲ فضل رابط
 ۱۳ مخدوم
 ۱۴ بدو
 ۱۵ دست جو
 ۱۶ بخت
 ۱۷ استفادہ
 ۱۸ بخت
 ۱۹ بخت
 ۲۰ بخت
 ۲۱ بخت
 ۲۲ بخت
 ۲۳ بخت
 ۲۴ بخت
 ۲۵ بخت
 ۲۶ بخت
 ۲۷ بخت
 ۲۸ بخت
 ۲۹ بخت
 ۳۰ بخت
 ۳۱ بخت
 ۳۲ بخت
 ۳۳ بخت
 ۳۴ بخت
 ۳۵ بخت
 ۳۶ بخت
 ۳۷ بخت
 ۳۸ بخت
 ۳۹ بخت
 ۴۰ بخت
 ۴۱ بخت
 ۴۲ بخت
 ۴۳ بخت
 ۴۴ بخت
 ۴۵ بخت
 ۴۶ بخت
 ۴۷ بخت
 ۴۸ بخت
 ۴۹ بخت
 ۵۰ بخت
 ۵۱ بخت
 ۵۲ بخت
 ۵۳ بخت
 ۵۴ بخت
 ۵۵ بخت
 ۵۶ بخت
 ۵۷ بخت
 ۵۸ بخت
 ۵۹ بخت
 ۶۰ بخت
 ۶۱ بخت
 ۶۲ بخت
 ۶۳ بخت
 ۶۴ بخت
 ۶۵ بخت
 ۶۶ بخت
 ۶۷ بخت
 ۶۸ بخت
 ۶۹ بخت
 ۷۰ بخت
 ۷۱ بخت
 ۷۲ بخت
 ۷۳ بخت
 ۷۴ بخت
 ۷۵ بخت
 ۷۶ بخت
 ۷۷ بخت
 ۷۸ بخت
 ۷۹ بخت
 ۸۰ بخت
 ۸۱ بخت
 ۸۲ بخت
 ۸۳ بخت
 ۸۴ بخت
 ۸۵ بخت
 ۸۶ بخت
 ۸۷ بخت
 ۸۸ بخت
 ۸۹ بخت
 ۹۰ بخت
 ۹۱ بخت
 ۹۲ بخت
 ۹۳ بخت
 ۹۴ بخت
 ۹۵ بخت
 ۹۶ بخت
 ۹۷ بخت
 ۹۸ بخت
 ۹۹ بخت
 ۱۰۰ بخت

چه مقدار کرم نماید پس اینچ در سالی حاصل حاتم باشد - در روزی
بساتل میدهم - و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم +
مصمص بر بین تفاوت ره از کجاست تا بجا

القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی بادشاهاننداخته
تمام روز چون آفتاب بزرگتر می مشغول بود و مانند ابرو گوهر فشانی اشتغال می نمود +

ناگاه در افتاد این حال بیت
در ذکر حاتم کس باز کرد و اگر کس شگفتن آغاز کرد
ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان
ایل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست - و صفت نکوکاری و هماننداری او بر مل
مردمان فراموش نه بد پس همان بهتر که بدستگیری ملایح فکر گشتی عمر او را
در غرقاب فنا کنم و بعدد گاری او استادانیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم +

بیت

که تا هست حاتم در ایام من به نیکی نخواهد شدن نام من
در پاس تخت او عیار پیشه بود که بر آید رم صد خون نای را میان
برسته و بامیداندک فائده شیشه دل بسیار کسان را بنگ جفا شکسته +

بیت

چو چشم نازنینان بود خون ریز چو زلف خویر و یان فستنه آگینه
القصه شاه یمن او را طلبیده بموایید خسروانه مستغفر ساخته بر آن آورد که خود را
بقیله بنی طے رساند و بهر حیل که داند - و بهر شعبه که تواند - حاتم را نیست
ترصیفه ترصیفه

۵۱
روز جشنی گوهر
فشان می نمود

۵۲
صدی ۱۳

۵۳
ملایح گفتی

۵۴
ملایح گفتی

۵۵
ملایح گفتی

۵۶
ملایح گفتی

۵۷
ملایح گفتی

۵۸
ملایح گفتی

۵۹
ملایح گفتی

۶۰
ملایح گفتی

۶۱
ملایح گفتی

۶۲
ملایح گفتی

۶۳
ملایح گفتی

۶۴
ملایح گفتی

۶۵
ملایح گفتی

۶۶
ملایح گفتی

و نابود گردانید عیار متعبد قتل حاتم شده متوجه قبیل طے گشت - و بعد از مدتی
بدان سر منزل رسید تا جواسف نے خوشخوے نیکو رو سپے کی سیما سے
بزرگی از حیثه و تابان و فرزندگی در ناصیه او درخشان بود - ملاقات کرد
جوان از روی مسربانی و شیرین زبانی او را پرسش کرم
نموده پرسید که اگر کجای آئی و کجا میروی و عیار پیشه جواب داد - که از
سین می آیم و غریبت شام دارم و جوان التماس نمود - یک امشب تقدیم
کرم و ثانی مرا مشرف ساز تا ما حاضرے که باشد بنظر شریف رسانم و بدین
تلفظ که کلمه مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم **مصرع**
ز در در آے و شبستان مانور کن به آن عیار خوشخوئی و دجوی بشته

آن جوان شده روی بمنزل و سے نهاد و ازان جوان رسم ضیافت و
شرط هماننداری بروی و چه تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود
و در ضمیر او نگذشته و میزبان خطه بخطه تکلف دیگر ننمود و موعومات گوناگون
و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود و **پیمیت**
هر نفس بر سر خوانش نگر خوردنی خوب تر از یک دگر
و همان ساعت بباعث بدل آن جوان را تحسین میکرد و زربان شنای آخرین او

میگفت و پیمیت

تبارک الله ازین مردمی و خوشخوئی گذشتہ زبانه نیکوان به نیکوئی
برین سوال تاشب تیره پایان رسید و صبح روشن روی از افق شسته قی آغاز
طلوع کرد و همان بادید با سگریان و دلع میزبان را میان در بستان و

بزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گدازا دامی کرد - **بیت**
 دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودی که نبود ای آشنائی
 جوان بمبالغه بسیار درخواست نیکو کرد - که دوسه وزی اینجا اقامت
 نمائی - و مرد عیار بانواع عذر ها متمسک شده میگفت - **بیت**
 نیارم شد البته اینجا میقم که در پیش دارم همه غلیم
 جوان گفت مرا تشریف محرمیت از زانی دار - و منم که هست با من
 در میان آری شاید که مدد تو انعم کرد - و همراهی بجای تو انعم آورد
 همان چون دل نوازی و جوانمردی از وی مشاهده کرده بود با خود تامل نمود -
 که این مهم کلی که او پیش است بے امداد چنین یارے و بے دستیار بے
 ازین گونه مددگارے سرانجام نخواهد یافت - که مردے یا مروت کار را
 و در بچے و غریب نواز است - بچ به از ان نیست که پرده از روی کار
 بردارم و او را یار و محرم خود ساخته و بے باطن آن مهمم آرام نگیرد
 یک گل مقصود درین بوستان چیده نشد بے مدد و دستا ان
 دامن یارے اگر افتد بدست فارغ و آزاده توانی نشست
 کار نواز یار کمال شود مشکلت از بنفسان حل شود
 پس اول جوان را بخت انخاست آن مهم سوگند داد - بعد از بمبالغه بسیار
 و تاکید بیشمار تر خود را با او در میان نهاد - و گفت شنوده ام که درین فوجی
 حاتم نام کسی هست - که لاف جوانمردی مینمزد و دعوی احسان و مردم نوازی
 میکند شاه یمن را ظاهر از او دغدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده -

۱۰
 چندی
 سرشت
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و من مرد سپه پریشان روز گارم و معاش من از روز دی و عیاری بیگذردند
درینو لا سلطان دلاست بمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان فرموده -
بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده قتل آرم و سر او را بتخت پیش ملک برم و من
بضرورت و بهیشت این صورت را قبول کرده بدین قبلیکه آمده ام - نه
حاتم را می شناسم و نه راه بمنزل او می برم - از درویش پروری و غریب
نوازی تو عجیب و غریب نباشد - بیه حاتم را بمن نمائی - و در قتل او شرط
نه دگاری بجای آری - تا من از عهده عهده که کرده ام بیرون
آمده باشم - و بدولت تو از مواعید شاه بمن بهره مند گردم - جوان این

کتاب منی بکجه
و در روز ششم
است نه درین
بیت تاریخی
نیز که در قتل
حاتم است و
کتابی که در
روز ششم

سخنان را استماع نموده - بمیت

بخندید و گفت که حاتم منم سرانیک جدا کن به تیغ از تنم
اے مهمان! برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند - سر من بردار
و سر خود گیر - تا مقصود شاه بمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد - بمیت
چو حاتم باز ادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد
عیارنی بحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بردست و پای و
میداد و میگفت - منظم

اگر من گله برو جودت زخم نه مردم که در کیش مردان زخم
دو چشمش بهو سید و در بر گرفت و زانجا طریق بمن برگرفت
حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را کیل کرد و عیبار پیشه
بعد از قطع راه چون پیش باد شاه آمد صورت حال بعرض رسانید

ملک یمن از روسے کرم طبعی نصف شد و از راه آزادگی دیوانمردی معترف
گشت که کرم درین مرتبه حدیچکس از عالمیان نیست - و سخاوستان
بدین مشابه تقدیر چیک از آدمیان نه **پس**
بست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتنه آنجاست کار
حکایت ۲۰ آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه
رضوان و گلشاد مانند فردوس برین بخت افزاید از نعمت و صفا چون بوستان
بهشت تازه و خرم - و از غایت طراوت و زینت رشک گلستان ارم **نظر**
بے گل شکفته بر اطراف باغ برافروخته هر یک چون چسپراغ
ریاحین دمی بر اطراف جوے صبا عطر نیزده و امشبکوس
درختش ز طوبی دلاویز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیاعته کرد که خوانسار فلک یزے
بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان سماطی بدان آرایش شنیده
طعامهاے لذیذ که از مواند خلد برین نشان میداد حاضر کرده و شربت های خوشگوار
که از حلاوت و ذوق شراب طور حکایت میکرد **نظر** آورد **مست**
ابا باے نوشین عنبر سرشت خرد واد از خورد باے بهشت
زمرغان نسر به تو کوئی بساط برادر و پر مرغ و از نشاط
ز لوز نیما و ز حلو اے تر پتنگ آمده تنگهاے شکر
پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این نوع در نظر اتور چه نوع می نماید
ناصر الدین گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه نهایت دلگشا است -

باغ و شاد
ای زبان خوش
نظر خوانسار
نظر ملک ناصر
نظر زینت و گوش
نظر از غایت
نظر ۱۱
نظر ۱۲
نظر ۱۳
نظر ۱۴
نظر ۱۵
نظر ۱۶
نظر ۱۷
نظر ۱۸
نظر ۱۹
نظر ۲۰

آما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ماهر کس نخواهد قتل این تواند ساخت +
 بادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگرے را مثل آن ساختن میسر نشود
 و میوه های آن در هیچ بوستان بدست نیاید + سلطان فرمود که آن کلام
 باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و
 شعرانشانند + تا شمره حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان
 در آن تصرف نتوان کرد +

حکایت ۱۲ گویند ملک صالح از ملوک شام شب بهایک غلام دین
 آمد و در مساجد و مقابر و مزارات بگشته و احوال هر کس بگشود و
 شبی در زمستان بگشت بمسجد رسید در ویته را دید که از بزمی
 میگذرید و میگفت - ای بادشاهان دنیا نعمت ترا سر پای خطون نفس و هوا
 ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده - اگر ایشان فردا
 قیامت در بهشت خواهند بود - بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهیم
 نهاد + ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه با بدره
 در پیش درویش نهاده بکریت و گفت - شنیده ام که درویشان
 بادشاهان بهشت خواهند بود - امروز که ما بادشاهیم با شما از در صلح در آئیم
 فردا که شما بادشاه باشید در خصومت بر ما کشاید و نظر حایت از ما باز گیرید +

مثنوی

امروز کردم در صلح باز تو سر دابر ویم مکن در فرار
 من آن کس نیم که ز غم در شدم زبچارگان رو سے در هم شدم

باجرت خدا
 خدایت است
 و ای پادشاه
 بگشود و
 بگشود و
 بگشود و

تو ہم با من از سربہ خوی زشت کہ ناسازگاری رو و در بہشت
حکایت ۲۲ در تواریخ مسطورست کہ کرمان ملکہ بود۔ بنایت نئی
 و ہماندار پیوستہ در ہمان خانہ او کشادہ بود۔ و خوان احسان و برا
 خاص و عام ہنادہ ہر کہ بشہر آمدے بر سفرہ کرم اوزان خورد
 و تا در ان شہر بودے وظیفہ چاشت و راتبہ شام از ضیافت
 خانہ وے بردے۔ و قے عضدالدولہ لشکر کشیدہ
 قصد تسخیر ولایت او کرد۔ ملک طاقت حرب وے نہ داشت بھمارا آمد
 ہر روز لشکر عضدالدولہ بدر ہمارا آمدے۔ و جنگ سخت کردے
 و ہر شب ملک کرمان آن مقدار طعام کہ لشکر عضدرا کفایت بودے
 فرستادے۔ عضد پیغام داد کہ روز حرب کردن و شب نان دان
 چہ معنی دارد۔ جواب فرستاد کہ جنگ کردن اظہار مردست
 و نان دادن وظیفہ مردمی۔ ایشان اگر چہ دشمن اند۔ اما غریب شہر و
 ولایت من اند۔ از مروت نباشد کہ ایشان در منزل من نان خود خورند۔
 عضدالدولہ بگریست و گفت کسے را کیہ چندین مروت باشد بائے
 حرب کردن از ہمیوتی است۔ لشکر باز گردانید و قرض بائے نہ کرد۔ و مرد
 مردمی کن بجائے دشمن دوست کہ مروت زیان نہ کرد کسے
حکایت ۲۳ آوردہ اند۔ کہ یکے از امرائے مال در ذمہ
 کسے داشت و آنکس در اداسے آن مہاطلت می نمود۔ اورا بحصل
 سپرد کہ آن مال از وے بستاند۔ حاصل اورا بچنانہ خود پردہ تشدد می نمود۔

تصور کرده و آمدہ کہ حق گذاری این را رعایتی یابی۔ برو سر خوش گیر و مہمہ
دیگر و پیش بہ قضا را وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع عینہ و عجبہ
طلبدہ گفت باکہ سخن سبقتی بہ گفت مردے آمدہ کہ من آشنای
وزیر ام و وقتے خانہ بکرایہ بدو دادہ ام من اورا ملامت سیکردم کہ
این سخن مگوئے و چنین سہل و سلیقہ قرب وزیر مجوس۔ و توقع الثقات
والقام دارہد وزیر گفت غلط کردی برو وادرا بیا کہ آشنای قدیم ہست
و متوق خدمت دارد بہ حاجب ہرقت وادرا آوردہد وزیر اورا تفہیم بپار
کرد و دنوازی بپشمار بجا آورد۔ و احوال حیا ام اطفال و سہ پر سید
و براسے ہر یک تھہ و تبر کے بزرگانہ ترتیب داد وادرا دو ستہ کام باہر
تمام بمنزل و مقام باز گردانید۔

نورہ از مہر و وفا سنیہ را سہل مدان صحبت دیرینہ را
ردے گردان برفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش
حکایت ۲۵ آوردہ اند۔ کہ عبداللہ طاہر بارعام دادہ بود واریاب
حاجات مرادات خود عرض میکردند۔ و با حصول مراد مراجعت مینمودند۔
شخصے در آمد کہ اسے امیر! مرا بر تو ہم حق نعمت است و ہم حق خدمت توقع
دارم۔ کہ تیرہ و حق را رعایت کنی۔ و مرا از در کہ دخول بدرجہ قبول رسانی۔
عبداللہ طاہر گفت۔ حق نعمت کدام است؟ گفت فلان روز در بغداد
بالو کہ دولت برد خانہ من گذر میکردی من بدرخانہ خود آب زدم تا کہ در
برجامہ تونہ نشیند۔ نعمت آن آب است کہ براسے تو بر خاک

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

رنجته ام و حق آن میخواهم + بیت

کے کو بر تو دار د حق آ ہے

عبداللہ پر سید کہ حق خدمت کد امر است و گفت در آن محل کہ سوار

میشد می من بدویدم و باز دوسے ترا اگر فتم تا سوار شدی و انہی گفت

راست میگوئی هر دو حق تو ثابت است۔ پس اورا تربیت تمام داد و نظر

نبرد گاسنے کہ اہل وقت دارند
ہمہ مسکین نواز و حق گذارانند

ز جامه باده بیوشی نه نیکوست ز بهر امان فراموشی نه نیکوست

اساس مکرمات برحق تناسی است بصورت ناشناسی ناپاسی است

حکایت ۲۶ و قتلہ اعرابی خطا و بغض و ضرورت حجت

حاصل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود و بیرون آمده و چون نشو و نما

در گذشت - گذشت بر منوچهر افغان که خاب پاشا صلح را دعوت بود

عذیر کے دید مقدارے اب باران درو جمع سدر و بہو برب ریاح
خسہ و خراشاک از دور ساختہ آئے در غارت صفوا و لطافت

نظروں سے آگے نہ بڑھو، ہر گز اس کے زمرہ میں نہ رہو۔

وہیست آدمی قدرے ازراہ آب حشودہ در مذاق شمس سے

شعر ۲۰: خوشننگه از نمود با خود گفت که سر نشنیده امر که در حسیانہ تعالیٰ

در پشت آسے دارد شیریں کہ طعم آن متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمد :-

وَفِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ أَكَرْ غُلَطْ لَكُمْ حَقُّ تَعَالَى بِرَفْقَةٍ

من بخشوده بزرگسنگی و بیارگی من این آب از بهشت بدینا فرستاده

خالد المصلحت در آن است که قدری ازین آب برداشته نزد
خلیفه روزگار برم و او هر آنینه در مقابل این خدمت درباره من احسان
فرماید و من دانی بیت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهم پس مشک
که همراه داشت از آن آب پر ساخته راه بغداد پرسید و رود
بدر الحلافت نهاد و هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود
که کوهی که چشمش و دبد به عظمت بامون رسید و اعرابی معلوم کرد که این جای بیت
و غم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاید
بامون بدو متوجه شده پرسید که اے اعرابی از کجایمئی گفت
از فلان بادی که اهل آن بفضله قحط و بلائی غلامانده اند گفت
بکجا میروی گفت بدرگاه تو آمده ام و دست تهنیتیتم بلکه تحفه دارم
و هدیه آورده ام که دست آرزوی پیچکس بدامن وصال آورده
و دیده تمنای پیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده و خلیفه متعجب شد
و گفت بیار تا چه آوردی و اعرابی مشک پیش آورد و گفت هذا
مناجاة این آب بهشت است که درین عالم کس ندیده و نچشیده

و بفرست در یافت که صورت واقعیت؟ شرم کرم رخصت نداد که پرده
از روی کار و روی بردارد. گفت اے اعرابی! راست گفتی این عجب
آب لطیف و شربت غریب است این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار
را فرمود تا قبح آب را در مطهره خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت و
در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی اعرابی کرد
که یا وَجْهَ اَلْهَرَبِ تَحْتَهُ زَیْبًا وَ تَبَرُّکَیْهِ اُورْدَه - حاجت تو چیست
و چه مدعا داری؟ گفت یا خَلِیْفَةُ الْمُسْلِمِیْنَ مردم من از فاقه و بنیوایی
در معرض تلف اند - امید بفضل خدا دارم و بکرم تو به طلیفه فرمود تا هزار دینار
حاضر کردند و گفت اے اعرابی! این زر را بگیر و از همین جا بازگرد و روی
بوطن خود نه و اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت و یک از خواص رسید که
حکمت دیرین چه بود؟ که ازین آب کس را نچشاندی و اعرابی را ازین موضع
بازگردانیدی؟ مامون فرمود که آن آب بود ناخوش مزه و بد بو اما
به نسبت آب که اعرابی بدان پرورش یافته بود و آن آب بهشت مینمود و
شایسته که چون یک از شما قدر از آن آب بخورد و بهر کار نرسیده
اعرابی را بدان کار ملامت کرد بے و طغه زده و آن بچاره منفعلی شد
و اگر او را از همین جا بازگردانیدم شاید بیشتر رفته و آب و جله را بدیده
و از آن آب عذب لطیف بچشیده ز کرده و آورده خود خجل زده گشته
ما شرم داشتیم که یک نزد ما آید بوسیله از کرم ما توقع نماید و در خجالت
بر صفحه احوال او شسته باز گردد

شرم کرم رخصت نداد
که یا وَجْهَ اَلْهَرَبِ تَحْتَهُ زَیْبًا وَ تَبَرُّکَیْهِ اُورْدَه
یا خَلِیْفَةُ الْمُسْلِمِیْنَ
فرمود تا هزار دینار
حاضر کردند
و گفت اے اعرابی!
این زر را بگیر
و از همین جا بازگرد
و روی بوطن خود نه
و اعرابی زر گرفته
فی الفور بازگشت
و یک از خواص رسید
که حکمت دیرین
چه بود؟
که ازین آب
کس را نچشاندی
و اعرابی را
ازین موضع
بازگردانیدی؟
مامون فرمود
که آن آب بود
ناخوش مزه
و بد بو اما
به نسبت آب
که اعرابی بدان
پرورش یافته
بود و آن آب
بهشت مینمود

سخی را شرم می آید که سائل
خجل اندر درگاه او باز گردد

یاب چہارم در نخل و لیتی

اگر از اہل دینی اسے جو انہر
نہ بینم جاے ایشان جز جہنم

ما رفاں را مال نقصان نیست در پیشگی مال
تا کمال معرفت یا بی مشوائل کمال

حکایت آدرودہ اندر کہ چون سکہ بر درم نهادند البیس (علیہ اللقنۃ)

ز شادی بهالید و از ایر گرفت و بر سر چشم خود مالید. فرزندانش از و پرسیدند که

یہ حالت استہ گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینم کہ بسیار خلق را

بدان بفرستم بد گفتند کدام است بد گفت زردی رودی و چین چین زردی

روئے علامت حساست و چین چین نشان بخل و فرد

زنگ زرد و چین ابرویش نگر

نگاہِ بغیرتِ خداوند کہ من بواسطہ تو بسیار سے از خیلانِ راید و رخ

فرستم بد خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را بهشت رسانم

۲۲

حکایت ۲

روزے با جمعی از یاران از زیارت می آمدیم به محله
افتادیم غریبه گفت من درین محله دوستی دارم شمارا بهمائی او بر م
گفتم کیست گفت فلان کس گفتم اول داستانی از نمائی او بشنو انگاه
اگر رغبت باشد حاجی بد گفت بگو گفتم روزی بمناد و س افتادیم و
در انتظار سفره دیده کشادیم و چند کزت سوره مانده خواندیم هیچ فائده
نبود کاسه او چون راهب نصاری مدنی از سحر و سر برداشت و
دیگر او چون زنار و س سالها بوس آب ز سیده و سفره او چون تن
سامری ساس از دست مسافر س هرگز نیافته گفتی او در انتظار آتش نازید
کشاده و فکیر او از اصل دیگر او نشانی ندیده به پیمیت
فسرده آب و سال دیگر او چون بخ کس ندیده که دوش بر آید از مطیع
هر بار که قصد رفتن میکردیم میگفت که اینک کینرک نان می پرد و عسل
آتش می افروزد و پسر بنرم می آرد و شاگرد آب می کشد به فرد
یکدم دیگر مکن سر یاد و شور آتش در دیگر است نان اندر تنور
عاقبت الامر طاق طاق شد بد گفتم اینخواه اگر بنرم از شاخ طوبی بود و
آتش از شعله سیل و آب از چشمه کوثر امکان انتظار چندین نبود به قطع
ناگهان بانگ بر آمد از میمان سر کاک خرا س گرندگان سفره نان آوردند
بسکه کردند حقان نظر ان میگفتند در تن مرده مگر فرود جان آوردند
چون سفره را باز کردیم گرد های نان دیدیم مدور و لطیف اما هر یک چون
یکچیز ز رخ و خفیف از تنگی پداشتی سطح مجرد است و در خشکی حسه ارض مرده

از بیاضی

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

و در خشکی خشنه

وزن هر یک مقدار در سه - و بروی نوشته که دو نفر نوا

بِالْقِسْطِ اسْتَقِيمُ قِطْعَه

از من پرس رونق آیین عشرتش
آش از کجا و سفره تریش از کجا
بر خوان او نفس نزد هم از هوا آن
که سفره نان او بر باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند و دشنام و تفرین

افزودند. قِطْعَه

لغت حق باد بر جان نخیل
دور باش از سفره خوان نخیل

تلخی مرگ است در آتش لیم
لذت زهرست در نان نخیل

حکایت ۳ آورده اند که ستمی باند بایک از اصحاب

دیوان خود تلخ میفرمود - و ندیم بوسه موافقت میکرد. اما وزیر ساکت بود

ستم از بوسه بگردانید. در حال وزیر دریافت و گفت حال رخسار

معلوم گردانم. خلیفه بخلوت طلبید. وزیر گفت هر یک را از اصحاب دیوان

شغل معین و منصب بدین است که از آن تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه

در افتاد و مع فلان موافقت نمود کار او است که گفته اند - قِطْعَه

ندیمی که هوش باشد کس را
دروغ محض باید کرد و تصدیق

سها را شاه گوید هویدا است
بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن بکار نباید بست و به مزاح

گفتن در التفات نباید کرد که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و

ملک بخوبی. اما وزیر مصلحت مملکت طلب نماید. آن شخص را که بهر منین

از من پرس رونق آیین عشرتش
آش از کجا و سفره تریش از کجا
بر خوان او نفس نزد هم از هوا آن
که سفره نان او بر باد بر هوا
اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند و دشنام و تفرین
افزودند. قِطْعَه
لغت حق باد بر جان نخیل
دور باش از سفره خوان نخیل
تلخی مرگ است در آتش لیم
لذت زهرست در نان نخیل
حکایت ۳ آورده اند که ستمی باند بایک از اصحاب
دیوان خود تلخ میفرمود - و ندیم بوسه موافقت میکرد. اما وزیر ساکت بود
ستم از بوسه بگردانید. در حال وزیر دریافت و گفت حال رخسار
معلوم گردانم. خلیفه بخلوت طلبید. وزیر گفت هر یک را از اصحاب دیوان
شغل معین و منصب بدین است که از آن تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه
در افتاد و مع فلان موافقت نمود کار او است که گفته اند - قِطْعَه
ندیمی که هوش باشد کس را
دروغ محض باید کرد و تصدیق
سها را شاه گوید هویدا است
بباید گفت خورشید است تحقیق
ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن بکار نباید بست و به مزاح
گفتن در التفات نباید کرد که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و
ملک بخوبی. اما وزیر مصلحت مملکت طلب نماید. آن شخص را که بهر منین

حکمت زیاده به سبب ظاهر آن کم خوردن است که یکی از ایشان جز بقدر
 بادام مغزب طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بکاری برد - **قطعه**
 شنیده ام از حکیم که گرسنه پرسد ز مردگان که چه چیز است علت مردن
 ز صدی که نبود کین جواب می نهد که هست علت مردن طعام بخوردن
حکایت ۴ شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست
 و هر روز با نذره یک درم طعام خورده به بدین ریاضت حق و فکری اهل میکرد به

قطعه

دیدم ام در مصالحت حکمت ق کز طریق ریاضت افلاطون
 وضع کرد است علم موسیقی از صریح تشنگی گردون
 از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک سله راه نیابد

حکایت ۵ گا و زورے دیدم که روزے ده من طعام نخورد - و
 بهشت من خشت پخته بقرب مشت آرد و خاک میکرد - و از مردم می ستانده
 بقیه بے بد نفس دو بهت این به خشت را خاک میکنی و فلوکس می ستانی
 خاک را خشت کن و از من درم بتان آن روز بخورد و می آید و ده مرده طعام
 خورد و یک مرده کار نکرد روز دیگر بگریخت به **پلیت**

کسی کور اگدائی گشت پیشه بنزدش هیچ کارے خوش نیاید
حکایت ۵ شیخ شفیق بلخی (رحمۃ اللہ علیہ) گفت - در ویشان سه چیز
 اختیار کرده اند و تو نگران سه چیز به اما آنچه اختیار ویشانست راحت نفس است
 و فراغت دل و آسانی حساب به و آنچه اختیار تو نگرانست مشقت نفس

عقده شکلی
 سرکش صفت
 جاست نشانی
 غم
 مرده به
 نسبت

گفت آن سخن چیت؟ گفتم کم خور تا خود زنجی و کم گوتا و دیگران زنجیر و
کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن
نیز شود. چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماید و دماغ از غلبه
بخار که موجب مزید خواست است ایمن باشد. و از فضیلت کم خوردن
همین بس که شیطان برگرسنه غالب نشود. چه موسی (علی نبینا و علیه السلام)
از شیطان لعین پرسید آن کسیت که ترا بر دوش ظفر نیست؟ گفت گرسنه.
هم آنحضرت فرمود که دیگر تمامت عمر سیر نخورم. **قطعه**
اگرچه چو شدی ز حیل خصم رو چاره حیل کن بدستور
نه آنکه بچیل و اگر خصم آن حیل نماید از تو مستور
و مجربست که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شهوت گردد. **قطعه**
نفس اماره تو دشمن است دشمن خویش را خواه دلیر
خصم چون شکم سیر گیرد و چشم لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را اگر سینه دار هم ده آنفت بر که گرد و سیر
سید علیه السلام فرماید: **وَأَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ يَدَيْكَ**
(یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در میان دو پهلوئی است) **قطعه**
توان گریخت بجای دشمنان لیکن چو خود عدوئے خود شتم چگونه بگیرم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جزین چه چاره که با خود همیشه بستیم
حکایت ۱۲ سیکه را گفتند در دنیا چه خواهی؟ گفت جسم عریان
خواهم تا در قیامت خدا وندم حله بهشت پوشانند و چشم گریان تا آتش

نخستین است
از سخن بطلان
فاسد است
نسخه را در دفتر
سلام است
این
نسخه
سند است
فضول بطلان
سند است
چاره حیل کن بدستور
نفس اماره تو دشمن است
دشمن خویش را خواه دلیر
لاجرم حمله آورد چون شیر
هم ده آنفت بر که گرد و سیر
سید علیه السلام فرماید: **وَأَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ يَدَيْكَ**
(یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در میان دو پهلوئی است)
توان گریخت بجای دشمنان لیکن
چو خود عدوئے خود شتم چگونه بگیرم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست
جزین چه چاره که با خود همیشه بستیم
حکایت ۱۲ سیکه را گفتند در دنیا چه خواهی؟ گفت جسم عریان
خواهم تا در قیامت خدا وندم حله بهشت پوشانند و چشم گریان تا آتش

آتش دوزخ فرو نشاند **قطعه**

اسے برادر جامہ عوری طلب کز دریدن واری وز د وختن
ہم ہنشان آبے از بحرین چشم تا امان یابی بخش از سوختن

حکایت ۱۳

گفت جو چنین پہ اول توشہ کی از رحمت خلقم باز دارد - دوم گوشہ کی
کہ از رحمت خلقم بے نیاز آرد - گفتند اگر در قبول یکے ازین دو مختار شوی
کہ ام یک اختیار کنی - گفت قبول گوشہ کنم و ترک توشہ گویم زیرا کہ ہر جا عتے
چشیدن اولی تر است از منت جماعتے کشیدن **بہ عقوبتی**

در سراسے نوشتن مردن رجوع بہ کہ شوے ناکسان کردن رجوع

انکہ ہر روزش رسد روزی غیب عیب باشد گر شود راضی بعب

گفت شخصے با علی مرتضی کاے ضمیرت آگہ از سر قضا

کہ کسے بند ز ہر سوراہ خلق از کجا روزیش جوید راہ خلق

در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید از انطرف کاید اجل

حکایت ۱۴ شوریدہ گفتند در کجا خسی - گفت ہر کجا شب شود بہ

قطعه

ہر کرا بالین ز غار باشد و ہر خاک تہ کجا گوشہ برد آرد نذر تیج پاک

منم از بیم ہلاکتیست و فکر خانمان اینخوش آن بخانمان کشیے کجہر ہلاک

حکایت ۱۵

ایو در غفاری را چشم بدر آمد تا دو جمع خدایتیش دو

حقہ مرہبان شد و دو بہر حق نگرش دولالہ نعمان **قطعه**

فاحش غیرین
راجہ سوی ازمان
تفصیل کات
تفصیل کات
کہ فاعل ازمان
شب خولان
ان شرمونی
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

چشم چون شاه باز بسته تانہ بیند مگر شمال شاه
دیدہ لاکہ کل ماز غ است غالب ازین سخن بود آگاه
یکے گفتش چہ در معالجہ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی بد گفت
اگر مجال معاشرت باشد در دنیا است بد مثنوی

چو دیدم زورون در دگر انبار دو چشم از ما سوا بستم بیکار
ہر آنکہ لذت آن در داند چہ پروا باشدش از درد و دیدار

بانی مثنوی

۱۷

چشم بصریت
چشم شہادت
چشم کرم

گرت بدست قد تو تیا چشم بصیرت
اگر بدیدہ معنی جمال دوست به بینی

حکایت ۱۶ دیو ہانش کلبی را کہ مقدم یونان بود اسکند طلب کرد

عذر خواست و پیغام فرستاد کہ ترا کبر و مناعت ست و مرا صبر و قناعت تا

آہنہا با تست نزد من نیائی۔ و تا انہیا با من است پیش تو نیایم بد

درویش قناعت کرد سلطان توانگر پیوند نیانید بصد کاسہ سریشتم

ہر کس کہ تند تار طبع پیش در پیش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشتم

حکایت ۱۷ شخصی صاحب دے را دشنام داد و بد میرفت و شکایت

یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست؟ گفت آنکہ و را دشنام دادم بد

ظلم ظالم ذخیرہ است نکو کہ در آخر نصیب منکم است

ظالم ذخیرہ عاقبت پوچھیل خویشتن زان ذنب محروم است

حکایت ۱۸ رفتی از خانہ اسد مارن آتش گرفت بہمان

بجز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
 بسکساران چنین سفر کنند **قطعه**
 بشهر بند طبیعت اگر بسکساری فراز لنگره عرش باشدت پرواز
 و گرز بار معاصیت جان که قمار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز
حکایت ۱۹ در ویشی را گفتند از خطایم دنیا چه فایده گفت برفع ضرورت **قطعه**

محقق است که دنیا مثال مردار است حرام صرف بر آن شده که هست بخود
 و بی حکم شریعت بسا لکان طریق حلال گشته بهنگام نیستی مردار
حکایت ۲۰ مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی
 هر هفته جامه بخنیا طے برد و در ویشی را نقد ناسره بدو سپرد و خیاط
 از آنجا که اهل حال بود دیدار نداشت و نگفتند تا روزی خیاط بهمه رفته بود
 آن شخص بیاید و وجه قلب را بشاگرد داد و در بنیاد و باهر و بنیاد
 برخواست و حالی او متبادر برسد و صورت حال بدانست از آن مرد غدر خوا
 و شاگرد را سنانی ملاست کرد که بپای جان فرزند ابراهیم بهتر که در تصفیه
 قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حالش روزگاری
 دراز است که مرا با این مرد محالست است و او را با من این محالست و
 سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد تمام بر محک آزمایش
 رونمایید **قطعه**
 نقد گو پاک باش و گونا پاک که من از هر دو پاک شستم دست

ای بسکساری
 خطای فاسد
 بر دست
 سفاهت عالیله
 چو باز
 چو شمع
 مثال زبیر
 کرد آن
 این است
 چو نقد

چه کند صد هزار گنج گهر
هر که یک پیشیز هست هست
بارے ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری که اختی و بصیر فیان
بازار تسلیم که بازار خاطرے رضاند هند التفات نکردی **قطعه**

بهمو خیا طبع تو قوت چسدا
اے پسر گز نکرده پاره کنی
چند کن تا مگر بو صله صبر **قطعه**

چیبیا! آن خیا طمان کیانند که سوزن نامردی بر دیده نفس اتاره فرو کرد
ویار باسے دل را با سوزن بلار فونموده - جامه انقباض را بهتقرض

اعتراض بریده - و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اند به راستی
اگر مردی این پیشه پیش گیرد و الا سر خویش - که اگر چنین دستے داری

از آستین برآر - و اگر خود چنین دانی بخود گمان بری بر مکرزن **قطعه**
لاسمے وادراک ناملاسمے چنان سراز جیب مکافات بر کشی و بعباد

بر خیزی - که گوئی شمتن بخون سیاوش بر خاشته - و بهمن بر سر زال لشکر
کیشده **قطعه** الا آنکه چون از ارباب زیادت دنیا خستوسته بینی - نهانی طرح کن

و عیانی قدح - در باطن دعا کن و بظاہر نفرین - تا بدعا هدایت یابند و از نفرین
نفرت کنند **قطعه**

نعل را باز گوته نمی بندند
ترا کتا زان چو شب روند براه
تا بد آنکه که روز روشن شد
کس نکر دوز را ز شان آگاه

حکایت ۲۱ ابو بکر و راق (قدس سره) گفته است اگر طبع را پرست
پدر تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری - و اگر گویند که پیشه تو چیست؟

بسته دل
ترتیب سبوری
باضافه
بهر جیبی
و خیار کردی
باضافه
بهر جیبی
سوزن بلاد
سوزن نامردی
باضافه
بهر جیبی
باضافه
بهر جیبی

باضافه
بهر جیبی

گوید بخت حرمان گرفتاری ^{قطعه}
 اگر پرسی طمع را کت پدر کسیت
 بگوید شک در اقدار الهی
 و اگر گوید که کار تهیست گوید
 بختهاست حرمان عمر کاوی ^{باصدری}
 حکایت ۲۲ حکیمه را پرسیدند که آدمی زاده که بخوردن شتابد
 گفت - تو انگر هر گاه که گرسنه شود و درویش هر که که بیاید ^{قطعه}
 بخور چندانکه نهد خانه تن
 ز بختی و کمی رود خرابی
 اگر داری بخور گاهی که خواهی
 و گرنه یاش هر گاه که یابی ^{باصدری}

باب ششم در بی ثباتی دنیا

حکایت ۱ چون اجل موسی و سلیمان (عَلَمُوا ان الله عَلِيمًا) در رسیدن این
 امان دادند که از پادشاه نشیند و نه آزار را که روند که بر پادشاه نشیند
 ضربه مرگ ناگهان باشد
 بشنوی از من اینکه در قرآن
 چون کسی را از و امان باشد
 نشنوی "كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ"

آنکه بر اسطیپ شاه صفت میدیدی
 در زمان محنت درویش بسر می آید
 بین که بر مرکب بین بچیان میگزد
 در نفس دولت سلطان مان میگزد

قطعه

چون عاقبت نیست از نجا چندانست
 اگر بنده اگر مفسد و گرنه خواجه اگر شاه
 خواهی به امانت و خواهی به تنگم
 بر کس ملک الموت نکر دست ترجم

نام اضافی
 مصفا الیه
 چرخین
 تا سر کاست
 صلح حست
 بجان بر روی و
 صلح فاعل
 دادند که از پادشاه
 امان دادند که از پادشاه
 ضربه مرگ ناگهان باشد
 بشنوی از من اینکه در قرآن

حکایت ۲ آورده اند که هارون رشید روزی قدیح آب در دست داشت - خواست که بیاشامد - این تماک گفت - پیش از خط نفس اگر اجازت باشد کلمه بگویم - خلیفه بچنان قدیح بردست - گفت بگوی - گفت اگر درین حالت در میان باشی و این قدیح آب بیک نیم بادشاهی بتو فرو دهند چه کنی ؟ گفت بضرورت بخرم - **قطعه**
 مروکز تشنگی بخوابد مرد / شربت آتش از جهان بهتر
 سلطنت از پادشاهان باید / سلطنت گو مباش جان بهتر
 گفت بعد از آنکه بیاشامی - نعوذ بالله اگر در گلو گیرد یک نیم بادشاهی اگر بدی فرو رود - چه کنی ؟ گفت بضرورت بخرم - **قطعه**
 چه اعتبار بود این چنین بزرگی را / که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
 خدای راست بزرگی بادشاهی حکم / که در ممالک هیچ انقلاب نیست
حکایت ۳ آورده اند که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد و او را تشکر دید - گفت موجب تفکر چیست ؟ - گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم - گفت ترا این فکر نمی باید کرد - اگر جهان را وفا بودی هرگز این بادشاهی بتو نمیداد - **قطعه**
 گفت با بهلول هارون کافک / کین جهان بنیاد محکم داشته
 گفت بهلول ای امیر المومنین / که چنین بودی هم آدم داشته
حکایت ۴ آورده اند که ناپینا بنیاد بود در نزد دیروزه گری کرد و کرد در پاشته - کوه که داشت که عصای میسند - بعد از آنکه

ع
شربت آتش
از آب
م
چای می بخورد
سلطان
نزدیک
در آمد
تشکر دید

و تہذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمیع در پرتی آدم است و فرد
 تن روح گردد و تو بگوشتی بمعرفت روح تو تن شود و چو بچہ پیش بر پروری
 حکایت ۷ روئے بہلول نشسته بود چند کلمہ سرے در پیش
 سنا دہ ہارون رشید بوسے بر سید کہ این کلمہ با چلیبیت ہ گفت کلمہ
 پدیر من و کلمہ ہر تو میان ایشان فرق بچویم قطعہ
 برداشتم دو کلمہ بوسیدہ راز خاک گفتم کہ فرق باشد ہم بجان شان
 دیدم میان ہر دو بوقت حیات فق بعد از وفات فرق ندیدم میان شان
 شکستہ آدمی تا در طلب دنیا نیست از ہمہ آزادست چنانکہ کہوترے کہ
 طمع دانہ ندارد فارغ از جور و اہم صیاد است پیش نوی
 آدمی را کہ میل دنیا نیست با کس اور اترا و دعوی نیست
 مرغ را تا ہواے دانہ نشد تیر صیاد را نشانہ نشد
 حکایت ۸ ہارون خلیفہ چون بطوس رسید و ان روز کہ وفات
 میکرد بر بالارفت و مردم را بخواند و تہریت بنشانند و روے بدیشان
 کرد و گفت ہر بالائے راستی در عقب است قطعہ
 ہر کہ را از مادر غر و ناز می باید در غم و اندوہ مرد
 ہر کہ جبرعہ از بچہ دنیا بخورد یا بد از پے خوردنش صیاد ہمرد
 گفت مرا چون در خاک بنید! بگوئید کہ اے عزیز بر خوار می اور حم کن و
 اے بے نیاز! بر نیاز او بخشا ہے پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند
 مردے بر خاک سنا د و گفت یا مَن لا ایزال ملک ارحم من فی فی فل ملک

۷
 ہر کہ تو بینہ
 ۱۰
 جان صلوات
 سوار شاست
 شہید است
 و صلوات چو
 ۱۱
 ہر کہ کن
 ۱۲
 ہر کہ از غم غم
 ۱۳
 ہر کہ از غم غم
 ۱۴
 ہر کہ از غم غم
 ۱۵
 ہر کہ از غم غم
 ۱۶
 ہر کہ از غم غم
 ۱۷
 ہر کہ از غم غم
 ۱۸
 ہر کہ از غم غم
 ۱۹
 ہر کہ از غم غم
 ۲۰
 ہر کہ از غم غم
 ۲۱
 ہر کہ از غم غم
 ۲۲
 ہر کہ از غم غم
 ۲۳
 ہر کہ از غم غم
 ۲۴
 ہر کہ از غم غم
 ۲۵
 ہر کہ از غم غم
 ۲۶
 ہر کہ از غم غم
 ۲۷
 ہر کہ از غم غم
 ۲۸
 ہر کہ از غم غم
 ۲۹
 ہر کہ از غم غم
 ۳۰
 ہر کہ از غم غم
 ۳۱
 ہر کہ از غم غم
 ۳۲
 ہر کہ از غم غم
 ۳۳
 ہر کہ از غم غم
 ۳۴
 ہر کہ از غم غم
 ۳۵
 ہر کہ از غم غم
 ۳۶
 ہر کہ از غم غم
 ۳۷
 ہر کہ از غم غم
 ۳۸
 ہر کہ از غم غم
 ۳۹
 ہر کہ از غم غم
 ۴۰
 ہر کہ از غم غم
 ۴۱
 ہر کہ از غم غم
 ۴۲
 ہر کہ از غم غم
 ۴۳
 ہر کہ از غم غم
 ۴۴
 ہر کہ از غم غم
 ۴۵
 ہر کہ از غم غم
 ۴۶
 ہر کہ از غم غم
 ۴۷
 ہر کہ از غم غم
 ۴۸
 ہر کہ از غم غم
 ۴۹
 ہر کہ از غم غم
 ۵۰
 ہر کہ از غم غم
 ۵۱
 ہر کہ از غم غم
 ۵۲
 ہر کہ از غم غم
 ۵۳
 ہر کہ از غم غم
 ۵۴
 ہر کہ از غم غم
 ۵۵
 ہر کہ از غم غم
 ۵۶
 ہر کہ از غم غم
 ۵۷
 ہر کہ از غم غم
 ۵۸
 ہر کہ از غم غم
 ۵۹
 ہر کہ از غم غم
 ۶۰
 ہر کہ از غم غم
 ۶۱
 ہر کہ از غم غم
 ۶۲
 ہر کہ از غم غم
 ۶۳
 ہر کہ از غم غم
 ۶۴
 ہر کہ از غم غم
 ۶۵
 ہر کہ از غم غم
 ۶۶
 ہر کہ از غم غم
 ۶۷
 ہر کہ از غم غم
 ۶۸
 ہر کہ از غم غم
 ۶۹
 ہر کہ از غم غم
 ۷۰
 ہر کہ از غم غم
 ۷۱
 ہر کہ از غم غم
 ۷۲
 ہر کہ از غم غم
 ۷۳
 ہر کہ از غم غم
 ۷۴
 ہر کہ از غم غم
 ۷۵
 ہر کہ از غم غم
 ۷۶
 ہر کہ از غم غم
 ۷۷
 ہر کہ از غم غم
 ۷۸
 ہر کہ از غم غم
 ۷۹
 ہر کہ از غم غم
 ۸۰
 ہر کہ از غم غم
 ۸۱
 ہر کہ از غم غم
 ۸۲
 ہر کہ از غم غم
 ۸۳
 ہر کہ از غم غم
 ۸۴
 ہر کہ از غم غم
 ۸۵
 ہر کہ از غم غم
 ۸۶
 ہر کہ از غم غم
 ۸۷
 ہر کہ از غم غم
 ۸۸
 ہر کہ از غم غم
 ۸۹
 ہر کہ از غم غم
 ۹۰
 ہر کہ از غم غم
 ۹۱
 ہر کہ از غم غم
 ۹۲
 ہر کہ از غم غم
 ۹۳
 ہر کہ از غم غم
 ۹۴
 ہر کہ از غم غم
 ۹۵
 ہر کہ از غم غم
 ۹۶
 ہر کہ از غم غم
 ۹۷
 ہر کہ از غم غم
 ۹۸
 ہر کہ از غم غم
 ۹۹
 ہر کہ از غم غم
 ۱۰۰
 ہر کہ از غم غم

اے مالک کہ ملک ترا نیست اتعال رحمت کنی بر آنکه بر ملک شزوال

این گفت و جان بداد

حکایت ۹ آورده اند که یک از ملوک و سلاطین نامدار باداد با لشکر

بسیار بسوئے شکار میرفت مبارزان فیل تن مردان صفت شکن بر زمین

و میسر عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت

اگر اجمال است که در معرض من در آید یا خیال آنکه خود را بمن رساند بناگاه

ملک در کنار لشکر نظر کرد در ویش را وید که سرور و غلبانید ملک رسید

و عنان مرکب باز کشید در ویش پیش آمد و گفت یا ملک اس مہ

دارم حاجبان پیش آمدند گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش

ملک نهاد و گفت منم عزرائیل ملک در اضطراب افتاد گفت چندان

مجال ده که در خانه روم گفت قرآن خوانده کہ قوله تعالی فَاِذَا جَاءَ الْحُكْمُ

لَا يَسْتَاخِرُونَ سَاعَةً وَّ لَا يَسْتَنْقِضُونَ ط چند آنکه زاری کرد هیچ فائد

نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان بداد

باب ہفتم در تہذیب اخلاق

افضال

(۱) در آداب نفس

جز بعلم و ادب کہ آن تقوی است هیچ کس نیست از کس بہتر

ادب علم بہتر از ہمہ چیز ادب نفس شد از ان بہتر

پیش از آنکه در
من آید باطل
پیش از آنکه تا غیر
دفعه اولی
نہ کند ۱۷

بدانکه ادب و قسم است سیکه با حق که اقتال او امر واجتناب نواهی
است بلکه ترک اغراض نفس کردن - و گرد مکر و نکشتن که آنرا تقوی
گویند - و آن سبب که است نبی آدم است - و دوم با خلق که حسن بهاش
و لطف انتقاش است که گفته اند **میشنوی**

امر حق را بزرگ باید داشت خوشن را ز جمله کم پنداشت

هر که این هر دو دارد اندر ذات آدمی بود فرشته صفات

و آنکه زین هر دو شیوه است پری دیو سار است نام او تبری

حکایت ۲ آورده اند - که شبی مادر سے از فرزند خود کوزه آب

خواست چون کوزه آب بیاورد - مادر در خواب فته بود - فرزند برپای

ایشاد و کوزه تابا داد بر دست گرفته - نباید که مادر بیدار شود و من غائب

باشم - با داد کوزه در دست و از سر با فیه ده بود خدای تعالی وارد دولت

پیغمبری داد **قطعه**

دانی که چه گفت حق تعالی آن کن که رضای مادر است

با مادر خود ادب نگهدار زیرا که رضای مادر است

جنت که برای جاد دانی است زیرا که رضای مادر است

خواهی که رضای حق بجوی آن کن که رضای مادر است

ریاعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود خیرات و عبادات کجا دارد سود

میدان پنهان که نشومی بوی مثبت گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

در بری
در پنهان
در غایت
در شرف
در مقام
در کمال
در اوج
در بلندی
در عظمت
در جلال
در شرف
در مقام
در کمال
در اوج
در بلندی
در عظمت
در جلال

فرستہ کہ گفت راسے پادشاہ صواب است ولیکن پیر زن نجل شود
بادشاہ پنداشت کہ اور منع میکند کہ گفت این حدیث لائق بہمت تو
نہست کہ گفت من میگویم کہ تو او را با نعام تخصیص کن کہ واند بادشاہ را اطلاع
ہست بر حال زنان۔ بفرمائی تا چہل آفتابہ و طشت زرین بدو پیشانہ
کہ در حوالی اند بدہند۔ تا بداند کہ احسان بادشاہ عام است و نجل نشود۔ قطعہ

ہمت بلند کن کہ ز بی ہمتی کسی قدر رفیع منصب عالی نیافتست

بہرہ نیافتست ز بہمت کسی کہ آو در پایہ کہ بہمت معالی نیافتست

حکایت ۵ سلمان فارسی بر شکرے امیر بود در میان فقرا
چنان فقیر نمود کہ وقتے خبر بندہ بوے رسید گفت این توبرہ گاہ را بردار
و بشکر گاہ سلمان را بر بادداشت چون بشکر گاہ رسید مردم گفتند
امیر است۔ تبرید و در قدم افتاد۔ سلمان گفت این کار را از برائے خود
کردم بسہ وجہ نہ از برائے تو ہیچ اندیشہ دار اول آنکہ تکبر از من دفع شود۔
دوم آنکہ دل تو خوش شود۔ سوم آنکہ از عمدہ خط رعیت بیرون آئد ہام۔

مثنوی

چہ خوش گفت باشاہ ایران وزیر کہ ما گوئیم و چو پان امیر

گر از گرگ ظلمے رود بر زمہ کراغیہ چو پان بو و ظلمہ

حکایت ۶ عبداللہ گیلانی زوزنی قاسم غلام عظیم بودہ است و فضل

وے در استے مذکور است و ادب و وریشہ مشہور۔ سلطان محمود غازی

(نور اللہ مرقدہ) اورا بادی پی فرزند ان خود آورد۔ وادیب فرزندان سلطان

۵۱
رشتن
سنہ خدا
نمبر ۵۱

چون خوان کریمان برپاے داشتے و چون سیفہ بخیلان لب دیان لبته
سینکے کوزہ بدست گرفته و دیگرے دستار **قطر**

نزد و قدر عالم بیش از آنست که قدرش خلق را معلوم گردد
 مباد کس که بنهر جانی رسیده است که کمتر خادش مخدوم گردد
 رونمای فرزندان نبردیک سلطان رفتند و گفتند که دستا و بامایچه خاری میکنند
 سلطان پیغام داد که فرزندان من بشاگردان تواند نه خادمان بدخواری گردن

غزیزان از خود مندی دور است و از دین و دیانت محروم و بعد از آنکه گیلیانی
گفت ایشانرا پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند
اگر این تمکایت کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگر نه بغیرش سزا ده

گر پسر شکر گوید و استاد
نه ادب است بلکه هست تدبیر
کز شکایت کند یقین میدان
که نکوشفق است در تسلیم
من این خدمت ایشان را بر آن میفرمایم که در وقت که منصب
سلطنت رسند و بر مایه تنعم نشینند قدر بر پاسبان استاد گان بدانند
و از ایشان یاد کنند و خرد را بغور کار بارسانند

سلطان کی نذر و خبر از حال رعیت
کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
یون عدل کند با ہمہ مردم بیویت
گاہ ہے کہ نداند ملک حوال حواشی
حکایت ۷ دستے ہارون رشید خوانی دید کہ عقد مرواریدان درج
ہمان اوشق شدہ - ورشتہ پروین سان چون بنات انش متفرگ شستہ -
غیرے را بخواند کہ تعبیر کن گفت ہمہ خویشان تو در پیش تویمیزند

بسیاری علم فائده نیست هر گاه که در عمل نیاری
 چون بر نکشی بر سر دشمن بیکار هسندار تیغ داری
حکایت ۳ آوردند که یکے از ملوک ماضی را پسر ثنائیت بود
 او را بغایت دوست میداشت بد روزی با وزیر گفت این فرزند را کدام
 حرفه بهتر باشد تا بدان تحریر کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف مایه لطیف تر
 سرایه نیست از آنکه عقل از همه چیز به علم از وی بهتر که عقل به علم آله ایست
 به عمل و خرد و پیدایش پیرایه است محفل **قطعه**
 بے آفتاب علم ندارد خرد و صفا این حال نزد عقل چون خورشید روشن است
 خورشید عقل را نبود ذره فروغ در خانه دل که نه از علم و زن است
 ملکزاده را بطلب علم فرستاد به باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکه استاد
 کسب کمال بزرگان را زیادت است بد روزی که با جمیع طالب علمان بیابان
 بگذشت امتحان را پیش بقای رفت گفت دسته تره بمن ده تا ترا
 سله تعلیم کنم بقال گفت تره با سله نفر و شتم زر بسیار **قطعه**
 می نپسزد بد دسته تره پیش بقال علم جالینوس
 علم و حکمت به پیش و نابر گا و خر را بیار گاه و سبوس
 دانش خوشتن کن ضائع نزد نادان بهرزه و افسوس
 بے نماز شام پسر متغیر بجان آمد ملک پر سید که سبب تغییر بدست گفت
 وزیر اخطا افتاده که بهنرے اشارت کردند که بدسته تره نمی خورند ملک را
 معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواب نفیس فتمشی بوس داد که پیش

آفتاب علم
 خورشید عقل
 ملکزاده
 کسب کمال
 بگذشت
 امتحان
 بقال
 سله تعلیم
 می نپسزد
 علم و حکمت
 دانش خوشتن
 بے نماز شام
 وزیر اخطا
 معلوم شد

بقال برید و گفت تره رازر باید نه بمسله فرد شمع و نه بمهره بد جواب پیش پدر
برد بد گفت پیش جوهری برید و پوده نیر دنیا قیمت کرد و ملکه او را معلوم شد

که گهر گران بهای علم را هر کس قدر قیمت نداند بهر باعی
گر قیمت علم خواهی از دانا پرس و ز پر تو آفتاب از دنیا پرس
نادان چه شناسد که چه بردای قدر گهر گران بها از ما پرس

(۳) صحبت اخیر

حکایت ۱ مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت
ابدی ست و راه نهای دولت سرمدی ^{مثنوی}

مهر پاگان در میان جان نشان دل مده الایحی سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانیت از مردان کند

سنگ گر خارا و گر مر مر بود چون بصاحب بدل سگ گوهر بود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا
خالی نبود و هیچ حکم بے مشورت ایشان نکرده و نه و ازین جهت

که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند و مملکت ایشان چهار هزار

سال و کسری در کشید و سلطان سنجر ماضی (رحمته الله علیه) حکیم عمر

خیام را با خود بر تخت نشاند و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند

بودند همه حل و عقد کار ایشان بکلی بر کلام اهل علم و ورع بودند و

در خلافت نامه النی ندکور است که پادشاه کس را توان گفت که صاحب

شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم است خداوند قدرت کلمه را

استماع
۱۳۵۱
صحبت انبیا
۱۳۵۱

تقصیف شدن بکلیت بالغه و داین اقصاف برین وجه دست و پد که چو نگی
تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار بردد و برین تقدیر
اورا بمصاحبت و مخالفت علما و فضلا و حکما و عرفا پیل باید نمود و از جاهلان
و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود و ^{نظم}

هنشینه کو لطیف و کامل است راحت و رحمت آرام دست

و آنکه نادانی و غفلت و صفاست صحبتش مانند زهر قاتل است

حکایت ۲ در خبر آمده که هنشین نیک مثل عطار است که اگر چه ز عطر
خود چیزی نپزند بدایس از آئینه او بهره مند گردی و مثل قرین بدمانند
گورده آهنگر است که اگر باتش آن هنوزی اما زود و بخار آن متاؤشی شوی و

مثنوی

ورگدراز گورده آهنگران کاتش دود رسد از هر کران

رویر عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوس او

(۳) اجتناب از صحبت اشترار

حکایت ۱ چنانچه میل بصحبت اختیار و ابرار واجبست - اجتناب
و احتراز از مجالست اشترار و فجار هم لازم است - چه صحبت بحسب خاصیت
مؤثر میباشد پس چنانچه از هنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوند
از احتیاط بآید آن نتایج نالایق ظهور می باید بصحبت نیکان سبب فرید و دوست
و مخالفت بدان موجب ملالت و ندامت و ^{نظم}

با دو لبتان نشین که خاک در صحبت گل شود بهای
 با هر که نه مقبل است نشین کز سر که نگشت کام شیرین
حکایت ۲ بزرگچهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک چون
 گو سفند گر گین است در میان گو سفندان صحیح - صحبت ایشان در و
 بد شواری اثر کند و ملت و مے در ایشان با سانی موثر باشد **قطعه**
 در طائفه بدی یک تن تاثیر کند بجمله اصحاب
 یک ذره نجاست از ره شرع ناپاک کند هزار من آب
حکایت ۳ بزرگ گفته است که حرفین بد بانی که همچو آب روغن
 است اگر چراغ دانی را پر روغن کنند با سانی بسوزد و روپوشنای دهد و
 اگر قطره آب چکانی تیسره بسوزد و فریاد کند **قطعه**
 صحبت بد میانه نیکان شورش و فتنه و فغان دارد
 سگ دیوانه گر چه می نلزد بوسے او مردار زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت ۱ آورده اند که سه بادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند
 قیصر روم و خاقان چین و راهب هندی نوشیروان فرمود که بے قرعنا باید که
 تا چنین مجمع دست دهد بیایند تا هر یک سخنی بگویم که سخن بادشاهان
 بادشاه سخنان میباشد و درین بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از اثر
 بر صفحه روزگار یادگار نماند **قصیده**

درین سرسره کس غمی کن بخش سخن
 که بهتر از سخن خوب و گار نیست
 ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما اقتلاح فرمایید و نوشیروان از درج
 فکرو جوهر ایدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان مناده گفت هرگز به سخن ناکفته پشیمان
 نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام و قصیر روم
 در خزانه خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار اشارت مجلس شهریار نمود که آنچه تم
 توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از پشت
 بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم هدف رسانم اما چون
 از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید و خاقان چنین ناله سر بهر بیان بکشد و
 بر آنکه این شامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن بگویم
 او زیر دست من است و من بر دو عالم - و چون گفته شد من زیر دست اویم
 و او زیر دست من است و بر دچیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده
 فکر است مشاطه مشیت را اختیار باقی است اگر خواهد بر سر نطقش جلوه دهد
 و اگر خواهد در نقاب عدش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آید پره ز جمال
 برداشت و دیگر نخل و تنه خانه نتوان فرستاد و درای هند از ریاض گفتار خود
 این گل خوشبو این ریحان و بچوچیده نبره نگاه فصاحت آورد که هر کلمه
 که بگفت در می آید یا بر نهج صواب است یا در معرض خطاست اگر صواب است
 قائل در عهده آن سخن می ماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه اگر خطا
 است هیچ فائده ندارد و پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه**
 به پیوسته رسیدم در قصای نمان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشتی

به سرسره کس غمی کن بخش سخن
 که بهتر از سخن خوب و گار نیست
 ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما اقتلاح فرمایید و نوشیروان از درج
 فکرو جوهر ایدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان مناده گفت هرگز به سخن ناکفته پشیمان
 نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام و قصیر روم
 در خزانه خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار اشارت مجلس شهریار نمود که آنچه تم
 توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از پشت
 بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم هدف رسانم اما چون
 از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید و خاقان چنین ناله سر بهر بیان بکشد و
 بر آنکه این شامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن بگویم
 او زیر دست من است و من بر دو عالم - و چون گفته شد من زیر دست اویم
 و او زیر دست من است و بر دچیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده
 فکر است مشاطه مشیت را اختیار باقی است اگر خواهد بر سر نطقش جلوه دهد
 و اگر خواهد در نقاب عدش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آید پره ز جمال
 برداشت و دیگر نخل و تنه خانه نتوان فرستاد و درای هند از ریاض گفتار خود
 این گل خوشبو این ریحان و بچوچیده نبره نگاه فصاحت آورد که هر کلمه
 که بگفت در می آید یا بر نهج صواب است یا در معرض خطاست اگر صواب است
 قائل در عهده آن سخن می ماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه اگر خطا
 است هیچ فائده ندارد و پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه**
 به پیوسته رسیدم در قصای نمان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشتی

خوشی خوشی خوشی خوشی خوشی
و حکمای متاخرین گفته اند که خوشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خوشی است

نظر کردم چشم عقل و دانش
نگویم لب به بند و دیده بردوز

ندیدم به ز خاموشی خصال
ولیکن به مقام انتقال

حکایت ۲۰ وقتی ابله بر آشفست و بهیچم چندان سقبط گفت و شام داد
که خود ملول شده بکف خاموش نشست و قطعه
هر وقت که خبر بر آورد بانگ
وز نعره او بدرد گوش
فایز بنشین که گرد آخر
مسکین خبرک از نهیق خاموش

یکے از دوستان ملائمت کرد چو در جواب او هیچ نگفتی بدگفتی پاس حرمت
روستان دارم۔ پیر ابله کی کہ سابقہ خصومت دشنام گوید برد دشنام
ہلی زند۔ ویر دسیل چوب۔ ویر دچوب سنگ و کلوخ کو ب۔ تاہنگامہ بزرگ
بود۔ و مجربست کہ دعوی کن اگر از یک طرف لطمہ خورد میاخی از دو طرف۔
س بہتر است کہ تنها بر خشم و تنها بر خشم **قطع**

دشنامے شنید ہی لب فرو بند
کہ سالم مانی از دشنام دیگر
به خوش گفت آن حکیم نکته پرداز
کہ بر جان آفرین باشد ز واور
بے رایون بر بر دم خلد خار
شود محکم تر از پیر جستن حسر
نمانا حق سبحانہ تعالیٰ عاقل و جاہل را ہر یک دو گوش دادہ تا ہر یک را
تار آن دیگر در گوش آید و از گوش دیگر بیرون شود والا اگر گفتار ہر یک

در گوش دیگرے ماندے ہر عاقلے جاہل شندے ہر جاہلے عاقلے قطعہ
کلام عاقل و جاہل بگویش کید گیر چونیک بگری از روستے تحریرت بادا
ہمین بیغ نماند ببلان از زراغ کہ زراغ نیز ہم از ببلان بفریاد است

کتمان اسرار (۶)

حکایت ۱ یکے از حکمے رسید کہ اگر مرا سرے در خاطر خلیان
کنند باکہ گویم کہ آنرا نیک نگاہ دارد و فاش نکند جواب داد کہ ہر گاہ کہ
کہ ترا با آن کار است خود نگاہ توانی داشت و ظاہر کنی کہے را کہ آن
در کار نیست چرا نگاہ دارد و نگوید بہمیت

چون نتوانی کشیدن بار خود یار اگر نکشد منج از بار خود
حکایت ۲ آورده اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود با یکے
در میان آورده بود و در محافطت آن مبالغہ کردہ ناگاہ آن سرے
سر بزد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت
کسے کہ سرے فاش کند چیست حکیم گفت روشن ازین بفرمے
اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے در میان نہادم و افشا کرد و
من از و بخیلہ ام و من خواہم کہ او را سزا و جزا سہ حکیم گفت ای ملک
از و منج و او را عقوبت کن کہ سر خود را خود افشا کردہ با آنکہ سر تو ترا ہم بود
با آن نتوانستی کشید اگر دیگرے عمل آن یار نکند بعید نباشد قطعہ
سر خود را ہم تو محرم شو کہ مخفی یافت نیست ہمدم خود باش خود زیر کہم یافت نیست

کمان لعل
السنہ ۱۱۱۱
دوم

دو تھے یکرومی و یکدل ہستم از پیر خرد
گفت بگذر کا پنچہ خواہی بجا لم یافت نیست

(۷) وقایع احمد

١١١

چو عهد کرده مردانه در وفا میکوش که نقض عهد مزوان بسجاق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گرتوله نهای
و گرنه فضل کند چاره من مسکین

حکایت ۳۱ در اخبار آئندہ است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر حضرت

سليمان بود گناہ ہے کروہ خدا تعالیٰ سليمان پيغمبر وحی فرستاد کہ آصفت را بگو کہ اگر در بار از تو این گناہ در وجود آید ترا عقوبت عظیم کنم مہ گفت عہد

کردم که نگویم: بار دیگر آن گناه کرد و ^{چهارم} ~~ششم~~
 ^{پایه ۱۲} ~~عبد~~ کردیم و باز شکستیم چه توان کرد عاشق و ستم

بار و دیگر عهد کرد و انا بت - و باز سیر آن گناه رفت و کثرت سوم فرمان شد

که اگر این بار عهد بشکند قبول نیست + قطعه شکنی
ناله گدای است عهد پیمان اگر تو پیمان و عهد می شکنی

اگر این بار بشکنی مردم
بیش لاف محبت هم چیزی

آصف بصیر رفت سر بر تنه کرد و رو بقبله آورد و گفت خداوند اگر نفس
و هوای شیطان این دست تو را از من شکست تیر دست نیاید. خطاب حضرت

سلامتی نظر کرد
 زانکه می گفت
 یعنی شایسته
 استفاده
 اکاری است
 لای قیمت بناید
 زو ۱۲

ربا را برباب در رسید که اگر لطف و رحمت احسان این است هیچ گناه گناه کار را

نشانید نومید شدن + قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت محمد
بیا بسا که همان مونس و وفا دارم

بست عهدی تو ترک وستی نکنم
به پیوفانی تو در جفات نکند ارم

حکایت بادشاه در شتی نشسته بود ناگاه انگشتری که

بہاے اوخراج عالمے بود از دست و سے در ایب قنادر عہد کرد کہ ہر کہ

انتستری را بمن رساند هر چه خواهد بدیدم بد ملا همان لب آب سناؤید عجر اور وندید

کلید گنج مقادیر در خزانه اوست
 بزور بازو تدبیر کس دے نکشاد

در ویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود پهنوایی گفت آنکه محبوب

عمر یکم ملک کرده است باید که مجزوه بارگاه عصمت را در عقد من در آورده

ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بوسه دهم۔ با وزیران مشورت کرد و

گفتند درویش را سودا فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی و بید از سیر

این حکایت در کزوه ملک گفت خبایه یک از حلف و عده بنی دل حمیت
انگ ایستاد از راه چندی که از راه رسید که ایستاد

باز کرد و از محل سینه از وایح با جمعبیت زیاد است. هر که باید او پیش این
ماسه میشا و رت کنی میشا تا او را در مایهات افتاد. حضرت امام گفت:

دوبارہ گفت اگر باکسے کہ عہد کردہ ترا احتیاج ہے بہت بوجہ خود و فکر و اہل

تو دانی که ملک را این سخن موثر افتاد و بعد وفا کرد.

حکایت ۳۴ در حکایات الصالحین آمده که خواجہ غلامی داشت پارسا

SECRET

و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خداے - که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند بدین حق سبانه او را شفا داد و خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیمار تا مرا علاج کند بد غلام بیرون رفت و درآمد - خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او را خففت من میکند و بد آنچه میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم بد خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوئی که از خففت باز نشستم و از نقض عهد توبه کردم و بعد ازین مصرعه هر سر برود از سر پیمان نزوم بد غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم بد خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بد سیمت اگر بهر محبت و فاکنی با حق زروے لطف و کرامت فاکند باتو

حکایت ۵ آورده اند که بادشاه راسه صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقر و سائلین قسمت نمایم بد حق سبانه مهم او بزودی و خوبی کفایت کرد بد بادشاه خواست که بهر خود و فاکند خازن را طلبید و فرمود - تا نقود خزانه را حساب کند بد بعد از حساب مبلغی کلی برآمد بد امر او ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد - که لشکر بے برگ دنا مانند بد بادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه مال باهل استحقاق رسا کنم بد ارکان دولت گفتند که علما نیز برنیزند که ملازمان ملک حکم **وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهِمْ** از اهل استحقاق اند بد ملک درین قضیه متحیر شد بد بر غرض شسته بود که ناگاه

له
شربت
شفا یافت
شربت بی
عنبر
و گلاب و زعفران
به دستجات
سوی کافور
بنام خداوند
نعمت نگاه
است بکبران

۱۵

دیوانه در گذر آمد - فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم
 دیوانه را آواز دادند - ملک گفت اسے دیوانہ من عہد سے و شہر سے
 با خدا بسته بودم کہ چون مہم مرا بسیار و ہر نقد یکہ دارم در راہ و تصدق کنم این
 زمان مہم کفایت شد - مال و نقد بسیار است اُمیر با نفاق آن را رضی نہی شوتند -
 و علما سپاہیان را استحقاق ثابت میکنند تو چہ میگوئی؟ - دیوانہ گفت اسی
 ملک در آن وقت کہ این عہد کردی کہ مال بدر و ایشان دہم سپاہیان و غافل
 گذرانیدی - گفت نہ ہمین گذرایان و مجاہدان گذرانیدہ بودم - گفت پس بدینیا
 وہ کہ در غافل گذرانیدہ - یکے از اُمیر گفت اسے دیوانہ مال بچہ است و
 سپاہی بے برگ و نوا - دیوانہ روئے از آن کس بر تافت گفت اسی ملک تو
 دیگر بکس کہ نذر و عہد با او کردہ کار داری یا نہ - اگر دیگر بار با او کار خواہد بود
 بعد خود وفا کن - اگر با او کار نداری و محتاج او نخواہی شد ہر چہ خواہی بکن -
 بادشاہ بگریست و فرمود ہمہ اموال را بر فقراد مساکین قسمت کردند - نظم
 چو محتاج خواہی شد آہستہ بہ و کز آہستہ بہ کتاب از وفاداری نویسی و
 کسانے کہ فرمانروا گشتہ اند مکر مہ حسن وفا گشتہ اند
 وفاداری کین شاہنشاهی است غم عہد غور و ن کار آگاہی است
 حکایت - آورده اند کہ بہرام گور رستہ در دیار نمر بیا لغمان مندر
 شد و دشمنان با او را با ہر بدشش نزد چہ و تربیت می نرود و ہر روزے در کار
 تہذیب کرد و او ہوا ز پیش او در سیدہ ہر طرف میگرفت و بہرام از عقب او
 پیش رفت - بہرام اگر نہ شد و او ہوا ز پشت کی بطاعت گشتہ بکار قبیلہ رسیدہ

سعدی
 بدل نہ و
 پند و بدل
 کی

نجیمہ اعرابی قبیلہ نام در آمد ہذا اعرابی اور بگرفت و پرستے بہست متعاقب او
 بہرام بدر خیمہ رسید تیرہ کمان ہناده نعرہ زد کہ اسی صاحب خانہ بشکار من اینجا
 آمد بیرون آ رہ قبیلہ نہ انت کہ گیت ؟ گفت اسے سوار زیار و سے
 ضرورت نباشد کہ جانور سے کہ پناہ بدین خیمہ آورده باشد بدست کسی باز
 دہم تا بکشد بہ بہرام درشتی آغاز کرد قبیلہ گفت سخن دراز کن تا این تیر
 کہ در کمان داری برکشی من تیرنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن
 این آہو زسد و آندم کہ مرا بکشی مردم قبیلہ من ترا بجمت و جو سے آہو
 نخواہند گذشت بر جان خود رحم کن و از سر این آہو در گذر و اگر تو سے
 داری این اسپ تازی ترا در کہ بردار این خیمہ بستہ است بازین و بجام مطلقا
 بتو و آدم سوار شو و اسپ خود را جینبت ساز و بمقام خود باز گرد و بہرام را
 این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات نمودہ عنان بگردانید
 و بیکب خود پیوست و آنروز کہ تاج سلطنت بر ذق بہمت او سنا دند و
 عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت فلند نہ بہرام قبیلہ را طلبید و
 تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کرد یعنی زرنہار و بہست
 آہوان و حمایت کنندہ ایشان
 کسے را کہ آری زرنہار خویش نگہدار اندازہ کار خویش
 بپردنی حمایت از و انگیر بگردانگی کار از و ورنہ پیر
 سیکہ قطرہ آرد بیز یا پناہ ز صد ر صد ف ساز دیش نگہ گاہ
 بعد تربیت نامہ رشتش کند سیکہ گوہر شاہوارش کند

است تصرف
 و اجانت مجازی
 و بہست و
 طوق فرمان
 و گردن طاعت
 اضافت مجازی
 است
 شہنشی نوید
 مضامین دیگر
 شہنشی این نظم
 منقولی است
 ۱۱

زرائل

(۱) حسد

حکایت اول - مشنوب

عشق و حسد اندر دو آتش کافروخته میشوند خوش بخوش
 آن خانه جسم و جان بسوزد دین خشک و تر جهان بسوزد
 آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با بایل
 بجست ترویج خواهر خصومت کرد در حاققه الامر چاره ندید جز آنکه برادر را بکشت
 و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد و بنمیدانست که با فیه کینه ادا
 بر سر نهاده گرد جهان میگردد تا آخر کلا غی را دید که دیگرے را کشته بود
 و دفن میکرد و دفن کردن از دنی تعلیم گرفت آدم را این مصلحت بنیابت
 صعب بود بر قابیل دعا کرد تا مرد و در حضرت کشت و قطعه
 خدایا حسد را لوطیه ده اگر توبه نخواهد کرد مرگ
 نخواهد بود مسکین را نواست برین تقدیر مرگش هست بر گ
 حکایت دوم وقتی شخصی نزد یک مستقيم رقعہ نوشت که فلان کس
 از لشکریان وفات کرده است و از ربه بپایانده و طفله خرد دارد
 اگر امیر المومنین اشرات فرماید قسمی از آن بجز آنه رسانند تا لشکر همور گردد
 مقصود پریشان رقعہ نوشت بجهت آنست که قطعه
 آن پادشاه مستحق غفران باد مال او را پسند و نیران باد

ساز
 اسمت
 بیاغزت
 ۳
 از حق بماند
 بگویند
 از غفلت
 جانیست

طفل را پرورش کند خداے وان مقلد قرین خندان باد
 ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود. و از باب حکم را تنبیه است
 که مال خاصه از ان یتیم است باید که گوش سخن حاسد و نمام ندارند و حق
 مسکینان بدیشان سپارند و خود را در ان حقه ندانند و شتر غمازان و
 ظالمان را از سب و بیچارگان دفع کنند. **قطع**

حدیث ظالم و نمام مشهور اگر در خاطر میل صوابست
 ملک را نیست این معنی محقق که یک از غم غمازان خرابست

حکایت ۳ آورده اند که سیف الدوله باوشاه عراق بود حاجب
 داشت مقربا حضرت وزیر را از وسع حسد می آمد. روزی بخدایت
 ملک عرض داشت کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکنند و ملک این عیب را
 بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو و سوسه بر نفس می
 موزر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب نکند تا کار بدان غایت
 رسید که خواب و قرار از وسع برفت. **قطع**

بزرگان از همه خلقان دیگر حدیث کس محقر تر نباشند
 شنیدستی که در افواه گویند که در معنی بزرگان جمله گویند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت با مادر
 رو حضرت شهریار کرد. ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوسه حکایتی
 بگوید. حاجب استین بردمان نهاد تا بوسه سیر بشام ملک نزد ملک را
 حکایت وزیر تصدیق افتاد. **ف**

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود
 که مال خاصه از ان یتیم است باید که گوش سخن حاسد و نمام ندارند
 مسکینان بدیشان سپارند و خود را در ان حقه ندانند و شتر غمازان و
 ظالمان را از سب و بیچارگان دفع کنند
 حدیث ظالم و نمام مشهور اگر در خاطر میل صوابست
 ملک را نیست این معنی محقق که یک از غم غمازان خرابست
 آورده اند که سیف الدوله باوشاه عراق بود حاجب
 داشت مقربا حضرت وزیر را از وسع حسد می آمد
 روزی بخدایت ملک عرض داشت کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکنند
 و ملک این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد
 و دیو و سوسه بر نفس می موزر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل
 در عذاب نکند تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وسع
 برفت

پادشاه کا کہنا کہ شد با خزینہ قرین بنزد ہمہ عاقلان ست یقین
 جانے کا غدرے با خزینہ دار نوشت کہ غلٹے ہارندہ خط و ہر در آخر
 نوشت کہ بلا توقف سیرش بر دارد و کاغذ اسر مہر کردہ بحاجب واد
 بگمان آنکہ تشریف است تحویل نمود۔ در راہ وزیر بوسے رسید۔ صورت
 حال بادے گفت۔ وزیر افسوس آید خواست کہ با خزینہ دار گوید کہ تشریف
 در توقف دارد۔ گفت کاغذش دہ تا از سہ تو تحصیل کنم۔ حاجب کاغذ
 بوزیر داد۔ وزیر بدست خزینہ دار داد۔ چون کاغذ ملک اکبشاں توقف نکرد
 و تیغ بر کشید۔ وزیر چون این تہدید بدید گفت کاغذ از سہر حاجب
 نوشتہ اند۔ خزینہ دار نشنید و سر وزیر برید۔ روز دیگر حاجب ویک
 ملک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید۔ صورت حال گفت۔ ملک
 ماجرا پدید کرد و حاجب تزویر وزیر پوچھا۔ حاجب را وزارت بخشید و

و در کارها صبر تائی گزید + قطعه

بجمله حال تانی و منکر باید کرد
 علی الخصوص بزرگان و بادشاهان را
 که تایقین نکند آشکار و پنهان را

حکایت ۳ برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز بر اسم

قلب بفر و خند و بند ساختند و پیراهن بدروغ خون آلوده کردند و پیش
در گفتند که گر گش بخور و این همه خیانت نبود که گریستن همکاره ^ع قول ^ع آقا

وَحَامٍ وَأَآبَا هُمْ عَشَائِرٌ يَتَكَبَّرُونَ

حکایت ۵ دستے در مقصود هرات عطا میگنم - و در بیان این معنی

عبارت رفت - پیرے برخواست و گفت چرا شبانگاہ آمدند ؟
 گفتم تا کہ آب چشم ایشان نہ بندد و منومی
 گر یہ در شب عظیم آسان است کہ ہمیں یانک شور و فغانست
 آستینہ ہمیں نہ سرد برو کس نمی بند آب و بدہ او
 بزرگے گفتہ است تا من معنی این آیت و انستم مرا بر گر یہ ہیچکس اعتماد
 نہاندہ است قطعہ

بسکہ پیش حاکم آید و او خواہ کہ بمعنی اہل بیداد سے بود
 گر یہ ظلم نہ دار و اعتبار اے بسا گر یہ کہ از شادی بود
 حکیمے گفتہ است کہ میان گریستن شادی و مصیبت فرق است
 کہ اشک مصیبت زدہ شور است - بخلاف شادمانی ^{۱۲} شور
 اشک شور انگیز چون شیرین بود زانکہ اصلش از دل نکلین بود
 لاجرم مرقہ حسد ایشانرا احتیاج دنیا افزود و یوسف را کہ است و اعزاز ؟

۱۲ شور
 شور
 شور
 شور
 شور

(۳) غمازی و نسامی

حکایت آوردہ اند کہ یکے از خواجگان اصفہان غلامے را
 سیخرید فروشنده گفت غلام من عیبے دارد کہ سخن چین است و نواجہت
 سخن چین غلام چه خواہد بود - اورا بخبریدہ چون روزے چند برآمد - این
 غلام کہ بانو را گفت نواجہ ترا دوست نمیدارد و زنے دیگر خواہد خواست
 کہ بانو ازین سخن متغیر و متاثر نہ شد و غلام دید کہ سخن او کارگر آمد و تیر تہ تبر

فاسد او بنشان رسید - گفت میخوای که ترا دوست دارد - گفت
 آری میخوام - غلام گفت من طلسم میدانم و افسوسه نه جنت محبت
 یاد دارم - چون خواجه بنفشه پداستره تیر بردارد از موهای که زیر محاسن
 او بست قدری بدست آرد و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل
 و من آنهم دهن زن برین عزیزیت را بسخن شد و گفت ایستاده ام و چنین
 خواهم کرد و پس غلام نزدیک خواجه آمد - و گفت ای خواجه حق نان و
 نمک در میان است و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا
 از خود غافل نشوی - خواجه گفت آن چه خبر است - غلام گفت زن تو
 دوستی دارد و قصد بلاء تو کرده است - اگر خواهی که راستی سخن
 من بدانی چون بخانه روی خود را بنوازش ساز بنگ که چه می بینی مرد بخانه
 رفت و طعام چاشت تناول نموده و گریه گرفت و خود را بنوازش ساخته
 دیده تر شد بر کشاد زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست
 گرفته بایده و تاس خواجه بالا گرفت تا موسی چند بتراشد - خواجه دید
 باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد و حبست
 و دست زن محکم گرفت و استره از دست عریض بست و سر زن را که ده برید
 او لیا که زن را بکشد خواجه را بگریه و بقتل و بقتل عریض بست و شد و بشومی
 سخن چین خان مان تا غریز خراب شد نظم
 میان دو کس جنگ چین کش است سخن چین بدست هم کش است
 سپه پناه و مردان در بسته پاسه به از فتنه بردن زجا - به به پاسه

حکایت ۴ - آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراست به
یکه از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش و سغازتی کرده نوشیروان
گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب سخاوتی دشمن
خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بجهت آن عفویت خواهم کرد و اگر تو به
میکنی از تو خواهم و گرد زانید گفت تو به کردم نوشیروان گفت
من عفو کردم تو را

پہر کہ غمازی کندزد یک شاه
ایم بیک و شاه گرد و در سیاہ

۱۰۰

جزء و منشور از کتاب گلدسته دانش تمام شد

۱۲	یاد تو روح پرورد و وصف تو دلفریب	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
۱۳	بچه شکسته قبول تو نقد عمل و غل	بچه خاتم رخصت تو سحر امل هبا
۱۴	جائے کتیغ قهر و آرد مهاجرت	ویران کند بسیل عرم جنت سبا
۱۵	شاهان بر آستان جلالت نهاد و سر	گردنشان مطاع و خیمه روان گدا
۱۶	گر حله را عذاب کنی و رعطا دپی	کس را محال آن نگا کن چون ذاین چیدا
۱۷	خود دست و پای فم و بلاغت کجاست	تا در بچار و صفت جلالت کند نشنا
۱۸	گنجای سموم قهر تو هم دست با نژاد	گنجای نسیم لطف تو هم از جیب
۱۹	خواهندگان در گنجشایش تواند	سلطان در سرادق مدد و دین در عبا
۲۰	آن دست در قضرع و این در کویزین	آن چشم بر اشارت این گوش بدین
۲۱	مردان راست از نظر خلق در حجاب	شب در لباس معرفت در روز در قبا
۲۲	فرخنده طالع که کند یاد او نبیر	برگشته دوست که فراموش کند زرا
۲۳	چندین هزار سکه پیغمبر زوند	اول بنا به آدم و آخ به مصطفی
۲۴	الماسش از جلیل و پامش از جبریل	راستش از طبیعت و نطقش نه از هوا
۲۵	در نعت او زبان فصاحت کجاست	خود پیش آفتاب چهر و نق و نه نما
۲۶	سجده برترین مقام ملائک بر آسمان	با منصف تو زیر ترین پاینده عسلا
۲۷	شعر آورم بکفرت عالیت از نینار	بادی را آسمان چو بزم سحر میفرست
۲۸	یارب بنسل طاهر و اولاد فاطمه	یارب بخون پاک شمعیدان کر بلا
۲۹	یارب بعد قی سینه پیران رست و	یارب بآب دیده مرغان آشننا
۳۰	دلهاست خسته راز گرم مرده است	استهضم غم و غم نیست و غم نیست

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

۳۱	ما را بس است رحمت و فضل تو مشکا	۳۱	گر خلق نیکو بر عمل خویش کرده اند
۳۲	امید هست از کرمت عفو ماضی	۳۲	یار بخلالت مر تو بسیار کردیم
۳۳	ما را از غایت کرمت چشم بر عطا	۳۳	چشم گنا هر کار بود بر خطای خویش
۳۴	روز که گراز یافت دانه پرده برلا	۳۴	یار بکلف خویش گنا مان باپوش
۳۵	وز ما چنانکه در خور فصل ناسزا	۳۵	همواره از تو لطف خداوندی آید
۳۶	لطف است اگر گشتی قلم عفو بر خطا	۳۶	عذرت اگر عفویت ما بر گنه گشتی
۳۷	و مرتبت کنی بشیر یا سر شری	۳۷	گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
۳۸	ما را از کمال لطف تو دل مبدد جا	۳۸	دلای و دوستان تو خون پیشو در خون
۳۹	کمان که رود کنی نبود هیچ ملتحا	۳۹	یار بقبول کن بزرگی و لطف خویش
۴۰	ما در خور تو هیچ نکردیم رتبت	۴۰	کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
۴۱	اصلاح قلب را چه محل پیش کیما	۴۱	سسل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
۴۲	دست و گنه هیچ نیاید دست	۴۲	اولی تر آنکه هم تو بگیری مطلق خویش
۴۳	برویم روزگار گرامی بمنتها	۴۳	کار بختها ز ساینده طلب
۴۴	خود دست جز نمی توانی اشت بر خدا	۴۴	فی جمله دستهای تری بر او داشتیم
۴۵	دانش کنایا اگر یعقوبت دای جزا	۴۵	یاد دولت اگر بعنایت نظر کنی
۴۶	در پای بسته بد عادت بر گشتا	۴۶	ای نفس جید کن که چو مردان قدم کنی
۴۷	بالک هر سر سر قلمی رفته از قضا	۴۷	پیدا بود که بنده بکوشش کبارسد
۴۸	آن بے بفر بود که کند نیکو بر عصا	۴۸	کس را بخیر و طاعت خویش اعتمادیت
۴۹	چندین امل پیش نمی مرگ در وفا	۴۹	ای بے بسته عمر تو در رگزار سیل

گرچه کلمات
مهم و اول
نیت است
چون حسن و
سختی است
معه کاف
اولی تر آنکه
دود و سر
معه حرفه
نیت است

۶	اگر در حجتی که جهان سرسبز گرفت	۶	احمال مفتی که فلک زیر بار کرد
۷	سما کو سهار بنطح زمین بدوخت	۷	تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
۸	اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب	۸	بستان پیوه و چین و لاله زار کرد
۹	ابر آب و اوج و خشتان مرده را	۹	شلیخ بر سینه پیر پیش نو بهسار کرد
۱۰	چندین هزار منظر زیبا بسازید	۱۰	تا کیست کو نظر ز سیر اعتبار کرد
۱۱	توحید گوئی او نبینی آدم اندوس	۱۱	هر سطلی که ز هر نه بر شاخسار کرد
۱۲	شکر که دام فضل بجای آورد کس	۱۲	حیران بماند هر که درین افکار کرد
۱۳	گوئی و وام روح که در کالبد مسدود	۱۳	با عقل از جهنم که بار فوج کار کرد
۱۴	لال ست در دهان بلاغت زبان و	۱۴	از غایت کرم ز نهان آشکار کرد
۱۵	سرچشمت با بطاعت بر زمین نهیم	۱۵	جان در رهش در ریخ نباشد نثار کرد
۱۶	ای قطره سنی سیم چارگی بنه	۱۶	کابلین را غرور سنی خاکسار کرد
۱۷	بخشنده که سابقه فضل و بخشش	۱۷	مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد
۱۸	پر سیز گار باش که دادار آسمان	۱۸	فردوس بجای مردم بر سیز گار کرد
۱۹	نابره ریخ گنج میسر نمیشود	۱۹	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
۲۰	هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت	۲۰	دانه نکشت ابله و دغل انتظار کرد
۲۱	دنیا که جسر آخرتش خوانده مصطفی	۲۱	جای نشست نیست نباید قرار کرد
۲۲	دار القار خانه جاوید آدمی است	۲۲	این جای فتن است نشاید قرار کرد
۲۳	چند استخوان که با من دوران روزگار	۲۳	خردش جهان بگوشت که خاکش غبار کرد
۲۴	ظالم هر دو قاعده زشت از دستان	۲۴	عادل برشت نام نکوختیار کرد

سحر ای
نما خدود
دکاف مدرا
شکاف

نسخه
نسخه
نسخه
نسخه

۲۵	عسلی بجزلت از ہمہ عالم کنارہ جست	قارون ز دین بر آمد و دنیا قرار کرد
۲۶	محبوبش آرزوئے دل اندر کنار کرد	باترے کر یک بود کہ موئے شکار کرد
۲۷	ما اعتماد بر کم مستعان کنیم	کان تکیہ باد بود کہ بر مستعار کرد
۲۸	بعد از خدا سے ہر چہ پرتند پیچ نیست	سیدہ لٹ آنکہ بر ہمہ پیچ اختیار کرد
۲۹	دین گوئے دوست کہ برون نمی برد	الا کسی کہ در از لش بختیار کرد
۳۰	بسیارہ آدمی چہ تواند سے کرد	چون ہر چہ بود نیست قضا کردگار کرد
۳۱	اوبادشاہ و بندہ و نیک بد آفرید	بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
۳۲	سعدی بہ نفس کہ بر آورد و سحر	چون صبح در سبیل زمین انتشار کرد
۳۳	ہر بندہ کہ خاتم دولت بنا ملوت	در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
۳۴	بالا گرفت و خلعت والا امید داشت	ہر شام سے کہ مدح ملک دیار کرد
۳۵	شاید گرا التفات کند خلعت مزید	سعدی کہ شکر نعمت پروردگار کرد

۲۵
عسلی
۲۶
محبوبش
۲۷
ما اعتماد
۲۸
بعد از خدا
۲۹
دین گوئے
۳۰
بسیارہ آدمی
۳۱
اوبادشاہ
۳۲
سعدی
۳۳
ہر بندہ
۳۴
بالا گرفت
۳۵
شاید گرا

(۳) خطاب بیدل و حقیقت منزل خویش		
۱	ایدل بکام خویش جہان را تو دیدہ گیر	در وی ہزار سال چون جگر آریدہ گیر
۲	بستان باغ ساختہ گیر اندر و بسی	ایوان و قصر سر بفلک بر کشیدہ گیر
۳	باد وستان مشفق و پاران مہربان	بنشستہ و شراب مرق چشیدہ گیر
۴	ہر نعمتی کہ بہت بعالم تو خوردہ دان	ہر لذتے کہ بہت سر اسر چشیدہ گیر
۵	چون بادشاہ عدل بر تخت سلطنت	صد جامہ حریر بدولت دریدہ گیر
۶	ہر گنج و ہر خزانہ کہ شاہان نہادہ اند	آن گنج و آن خزانہ بچنگ دریدہ گیر
۷	ہر بندہ کہ بہت ببلغار دہند و روم	آن بندہ را بسم و ز خود خریدہ گیر

۱
ایدل
۲
بستان
۳
باد وستان
۴
ہر نعمتی
۵
چون بادشاہ
۶
ہر گنج و ہر
۷
ہر بندہ کہ

۶	اگر تو در چمن روزگار بچو گل	۶	دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
۷	نیاز مندی یاران ندارد سود	۷	مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
۸	بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد	۸	بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
۹	بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد	۹	بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
۱۰	بسا امام ربانی و پیشوای بزرگ	۱۰	که روز حشر جزا شمرسار خواهد بود
۱۱	چرا ز حال قیامت نمی نیندیشی	۱۱	که حال سخیان سخت زار خواهد بود
۱۲	بهشت می طلبی از گننه برینری	۱۲	بهشت منزل برینر کار خواهد بود
۱۳	گذر ز باطل و مروانه حق پستی کن	۱۳	ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
۱۴	بسا ز چاره رختن چو ره روان فکند	۱۴	که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
۱۵	بقطره قطره حرامست عذاب خواهد بود	۱۵	بذره ذره حلال است شمار خواهد بود

فنی (۶) استنبی

۱	رویکه زیر خاک تن مانده ان شود	۱	و انما که کرده ایم کجایک عیان شود
۲	یار ب فضل خویش بختیابی بنده	۲	آندم که عازم سفر آنگهان شود
۳	سپاره آدمی که اگر خود هزار سال	۳	مهلت بیا بد از اجل و کاملان شود
۴	هم حاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد	۴	با صد هزار حسرت از انجا روان شود
۵	فریاد از ان زمان که زن نازنین ما	۵	بر لبستر روان فتد و ناتوان شود
۶	اصحاب را چو واقعه ما خبر رسند	۶	هر دم که بر سیم عیادت روان شود
۷	و آنکس که مشفق است دشمنان است	۷	در حبستن دوا بر این روان شود
۸	و آنکه که چشم بر رخ ما فکند طیب	۸	در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

شکل قصیده
اولی در روز
۱۲

۹	گوید فلان شراب طلب کن تسبیح	۹	ما را بدان امید بسے در زیان شود
۱۰	شاید که یک دور و زگر ماند عمر ما	۱۰	و ان یک دور و زگر بسر و زیان شود
۱۱	یاران و دوستان همه در فکر غایت	۱۱	کما حوال بر چگونہ و حال از چنان شود
۱۲	تا آن زمان که چهره بگرد ز حال خویش	۱۲	و ان رنگ رخوانی باز عفران شود
۱۳	و ان رنج در وجود نبوی اثر کند	۱۳	کز لاغری بسان یکی رسیان شود
۱۴	دور و طه بلاء کند کشتی وجود	۱۴	نیز از عمل بماند بے بادبان شود
۱۵	آمد شد ملائکه در وقت قبض روح	۱۵	چون بنگریم دیدہ مانو نفشان شود
۱۶	باید که در چشمندان جام تر بنزاک	۱۶	شیرینی شهادت مادر زیان شود
۱۷	یارب مدد بخش که ما را در ان نمان	۱۷	قول زبان موافق صدق جهان شود
۱۸	ایمان ما ز غارت شیطان نگاوار	۱۸	تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
۱۹	فی الجمله روح و جسم ز هم مفرق شود	۱۹	مخ از نفس بر آید دور آشیان شود
۲۰	جان اربو دلمید شود در زمین فرد	۲۰	در پاک با شد او ز بر آسمان شود
۲۱	آوازه در سر سے بفتد که خواجہ مرد	۲۱	وز بزم وزیر قانہ پڑاہ و فغان شود
۲۲	از کیطوف غلام بگردید بایامی	۲۲	وز کیطوف کنیز بزاری کنان شود
۲۳	و تر تیسیم گوہر کمانہ راز اشک	۲۳	خرج و دیده پرز عقیق پمان شود
۲۴	تا بوی و کینہ آرد و مودہ شو	۲۴	اوراد و ذکر ان زکر ان تا گران شود
۲۵	آز نغش تا بلب گور و میرکہ بست	۲۵	بعد از نماز باز سر خان و مان شود
۲۶	ہر کس رود بصلحت خویش و جسم ما	۲۶	محبوب من شمس در ان خاکدان شود
۲۷	پس منکر و کیم پر بسند حال ما	۲۷	وین جملہ حکما ز پی امتحان شود

و ان یک دور و زگر بسر و زیان شود
کما حوال بر چگونہ و حال از چنان شود
و ان رنگ رخوانی باز عفران شود
کز لاغری بسان یکی رسیان شود
نیز از عمل بماند بے بادبان شود
چون بنگریم دیدہ مانو نفشان شود
شیرینی شهادت مادر زیان شود
قول زبان موافق صدق جهان شود
تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
مخ از نفس بر آید دور آشیان شود
در پاک با شد او ز بر آسمان شود
وز بزم وزیر قانہ پڑاہ و فغان شود
وز کیطوف کنیز بزاری کنان شود
خرج و دیده پرز عقیق پمان شود
اوراد و ذکر ان زکر ان تا گران شود
بعد از نماز باز سر خان و مان شود
محبوب من شمس در ان خاکدان شود
وین جملہ حکما ز پی امتحان شود

۲۸	گر کرده ایم خیر و نماز و خلافتش	آن خاکدان تیره بان گلستان شود
۲۹	و بر جرم و مصیبت بود و فسق کار ما	آتش در فست و مجد هم دغان شود
۳۰	یک هفته یاد و هفته کم و بیش و شاک	با گریه دوست بهدم و بهداستان شود
۳۱	حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار	بهر ریای بختانه بهر گور خان شود
۳۲	وان بهسر عزیز که از عده دست داشت	خواهد که باز بسته بر عقد فلان شود
۳۳	میراث گیر کم نهد و آید بخت تو	بس گفتگوی بر سر باغ و دوکان شود
۳۴	تا می زما بماند و اجلاس مآتمام	در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
۳۵	و آنکه که چند سال برین حال بگذرد	آن نام نیر کم شود و بی نشان شود
۳۶	وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک	وان جسم زورمند کف استخوان شود
۳۷	از خاک گور خانه ناخست با یزد	وان خاک خشت و شکست گل گران شود
۳۸	دوران روزگار با بگذر و بس	گاسبه شود بهار و در گمراهان شود
۳۹	تا روز رستخیز که اصناف خلق را	تنها ز بهر عرف قهرین روان شود
۴۰	حکم خدای عز و جل کائنات را	در فصل هر فصلی که کلی روان شود
۴۱	از گفتن و شنیدن و از کارش به	در موقف محاسبه یک یک عیان شود
۴۲	میزان عدل نصب کنند از برای خلق	یکسر سبک بر آید و یکسر گران شود
۴۳	هر کس نکه کند به بد و نیک خوشی	آنجا که غمین و سیه شادمان شود
۴۴	بند باز بر سر و زنجیر و سلاط	هر کس از و گشت مقیم جهان شود
۴۵	و آنکس که از صراط بلرزد پای او	در خواری و عذاب بدجاوان شود
۴۶	اشرار را حرارت و دوزخ کن قبول	و احرار را عنایت حق سائبان شود

در علامت
انصاف و
تنبیخ
سایه اجسام
افشام خلق

بسیار بود که چو ماه ز تجلیت شود سیاه	۴۷	بسیار بود که چو تیر ز سبیت گمان شود
بسیار شخص بینوا که در از علو قدر	۴۸	عشرت سراسر جنت اعلیٰ اسکان شود
بسیار مستمند که در گلشن مراد	۴۹	بوی بهشت بشنود و نوحوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کانه ان مقام	۵۰	با صد نیاز غصه قرین بهوان شود
برگه که از برای مطیعان کشد خدا	۵۱	عاصی چگونه بر سر آن برگ بخوان شود
خدمت که در حرم آبا و اجدادش	۵۲	حق را بخوان لطف و کرم بهمان شود
این کار دوست نداشت کسی یقین	۵۳	سعدی یقین بخت خلعت چسان شود

(۷) در وصفه الریح

با باد اوان که تفاوت نکند بیل و نهار	۱	خوش بود و امن صحرای تماشای بهار
صوفی از صومعه گویشم زن و دگرار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بر کار
که در یاد و در ختایان همه در شمع اند	۳	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای بهشتیار
آفرینش به تنه بهیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد و بخداوند اقرار
این همه نقش سبب پروردگار و جو	۶	هر که خلعت نکند نقش بود و پرور
خبر نیست که مرغان زمین نگویند	۷	کاخر است خفته سرازیر بالانش غفلت
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او	۸	غالبان است که فردا نشنوند دیدار
تا که آخر چو بنفشه عسقلان درین	۹	حیف باشد که نود و خوابی و نرسد بهار
که تواند که در سوره رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت است که داماد گل از حجله غیب	۱۱	بدر آید که در ختایان همه گردن تار

بسیار بود که چو تیر ز سبیت گمان شود
عشرت سراسر جنت اعلیٰ اسکان شود
بوی بهشت بشنود و نوحوان شود
با صد نیاز غصه قرین بهوان شود
عاصی چگونه بر سر آن برگ بخوان شود
حق را بخوان لطف و کرم بهمان شود
سعدی یقین بخت خلعت چسان شود
خوش بود و امن صحرای تماشای بهار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بر کار
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای بهشتیار
دل ندارد که ندارد و بخداوند اقرار
هر که خلعت نکند نقش بود و پرور
کاخر است خفته سرازیر بالانش غفلت
غالبان است که فردا نشنوند دیدار
حیف باشد که نود و خوابی و نرسد بهار
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
بدر آید که در ختایان همه گردن تار

سرور باغ برقص آمده و دید و چار	۱۲	آدمی زاده اگر در طرب بید پیچ عجب
باد اداوان چو سز نافه آهوی تشار	۱۳	باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار	۱۴	خرد گمانی که گل از غنچه برون می آید
بوی نسرين و قرقن برود در اقطار	۱۵	باد کیسوی عروسان چمن شانه کند
راست چون عارض گل بوی عرق که ده یا	۱۶	ژاله بر لاله فرو داده نهنگام سحر
در دکان بچه رونق بکشاید عطار	۱۷	باد بوی سمن آورد گل سنبلی بید
نقشهایک درو خیره جاندا ابصار	۱۸	خیری خطمی و نیلوفر بستان افروز
همچنان ست که بر تخته سویا و نیار	۱۹	ارغوان ریخته بر در که خطری چمن
باش تا خیمه زند دولت نیمان طیار	۲۰	این هنوز اول آثار جهان افروزی است
باش تا حامله گردند بالوان شمار	۲۱	شاهزاده دختر دو شیر ذباغ اند هنوز
و هم عاجز شود از حقه یا قوت انار	۲۲	عقل حیران شود از خوشه زردین عنب
نقشبندان قصا و قد شیرین کار	۲۳	بند های طرب ز نخل فرو آویزند
زیر برگ چو شاخه بنهد او گلزار	۲۴	مانه تاریک شود سایه انبوه درخت
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار	۲۵	سید هر طرف داده طبیعت نیکی
کوزه چند نبات ست معلق بر بار	۲۶	شکل امرو و لو گوئی که بشیرنی لطف
حب خشتاش کند در غسل شهید بکار	۲۷	حسنوا نجیر چو جلو اگر صانع که هست
همچو در زیر درختان بهشتی انهار	۲۸	آب دریای تیغ دبه و باد ام روان
ایکه باور کنی فی الشجر الا خضر نادر	۲۹	گو نظر باز کن خلعت نارنج بکین
ماه و خورشید مسخر کنند وکیل و دهمار	۳۰	پاک بی عیب خدا نیکه بقدر عزیز

ساده
یا قوت انار
بصفتی
ساده
نیمه
ساده
ساده

۳۱	بادشاهی نه بدستور کند یا بخور	نقشبندی نه بشکوف کند یا زنگار
۳۲	چشمه از سنگ برین آرد و باران از تیغ	انگبین از گیس نخل و دوازده ریا بار
۳۳	گر چه بسیار گفتیم در نیاب سخن	اندک میش گفتیم هنوز از بسیار
۳۴	یا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	همه گویند و یک گفته نیاید ز هزار
۳۵	آن که باشد که نبندد و کم طاعت او	جلای آنست که کافر بکشد ز هزار
۳۶	نعمت بار خدا یا ز عدد ویر و نیست	شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
۳۷	این همه پرده که بر کرده ما پیشویش	گر بقصیر بگری نگذاری و دیار
۳۸	تا امید از در لطف تو بجا شاید رفت	تاب قهر تو نداردیم حسد یا ز هزار
۳۹	فعلها نیکه ز ما دیدی و نپسندیدی	بخداوندی خود پرده پوش ای ستار
۴۰	سعد یار است روان گوی سعادت ز بر	راستی کن که بمسندل نرسد بخرقار
۴۱	حیف ازین عمر گرانمایه که در لغوت	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
۴۲	در دینمان بتو گویم که خداوندی	یا نگویم که تو خود مطلق براسرار
(۸) در ملح انکیانو		
۱	بس بگردید و بگرد و روزگار	دل بدینا در بند دهبوشیار
۲	اے که دست میرسد کار بکن	پیش از آن که ز تو نیاید هیچ کار
۳	اینکه در شنه نامها آورده اند	رستم و اسکندر و اسفندیار
۴	تا بداند این خداوندان ملک	کز کس خلق ست دنیا یادگار
۵	اینهمه فرستند و ما ایشوخ چشم	هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
۶	ایکه وقتی نطفه بودی در شکم	وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

کاف اول
استغفار
و منیر
عجایب
عقل نیست
در جسد
در کس
عقلان طاعت
عقلان و کعبه
عجایب ناملان
مقصود حقان
خداوند حقانی
بجای

۷	مدتے بالا اگر فتنی تا بلوغ	سرو بالا سے شد می سیمین خدار
۸	پنجین نام در نام آور شدی	فارس میدان و مرد کارزار
۹	انچه دیدی بر تکر خود نماند	انچه بینی بهم نماند بر تزار
۱۰	دیروز و دین شکل و شخص نازنین	باد خواهد برد خاکش را غبار
۱۱	کلی سجد پید بیشک باغبان	در خچند خود فروز پر دوز بار
۱۲	این همه بچست چون می نگزد و	تخت و بخت و امر نمی دگر دار
۱۳	نام نگو که بمس اندز آدمی	بر کز و ماند سر لے زر نگار
۱۴	سال دیگر را که میداند حساب	تا کجا رفت آنکه باما بود یار
۱۵	خفتگان بیچاره در خاک شد	خفته اندر کله سر سوسمار
۱۶	صورت زیباے ظاہر پیچ نیست	اے برادر سیرت زیبا یار
۱۷	پیچ میدانی خرد به یاروان	من بگویم گربداری استوار
۱۸	آدمی را عقل باید در بدن	در نه جان در کالبد در دجار
۱۹	میش از ان کز دست تو بیرون برد	گروش گیتی ز مام خستیار
۲۰	گنج خوابی در طلب رنجی بر	خوشمنی می باید تهنه بکار
۲۱	چون خداوندت بزرگی داد و حکم	خردده از خردان مسکین در گدا
۲۲	چون ز برومتیت بخشید آسمان	زیر دستان را همیشه نیک دار
۲۳	عذر خوانان را خطا کاری بخش	زینهار می را بجان ده زینهار
۲۴	شکر نعمت را بگو مسکین که حق	دوست دارد و بندگان حق گزار
۲۵	لطف او لطفی است بیرون از حنا	فضل او فضی است افزون از شفا

را کاف
نفیسی
کله جود
شرط از
بار و
عذر و
پیچ
صورت
پیچ
آدمی
میش
گنج
چون
چون
عذر
شکر
لطف

گر بہر مومے زبانی باشد	۲۶	شکر یک نعمت نکوئی از ہزار
نام نیک رفکان ضائع کن	۲۷	تا بماند نام نیکت بر ہزار
ملک بانان را نشاید روز و شب	۲۸	گاہے اندر خمر و گاہے در خار
کام مسکینان و دور ویشان برآر	۲۹	تا ہمہ کامت برآرد کردگار
باغبان لطف بے اندازہ کن	۳۰	تا بر ندت نام نیکی در دیار
ز در باز و داری شمشیر تیز	۳۱	گر جهان شکر گیسو و غم دار
از درون خستگان پرہیز کن	۳۲	و زو عالمے مردم پرہیز کار
سنجیق آہ مظلومان بھج	۳۳	سخت گریز ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو	۳۴	جائے گل گل باش و جائے خار خار
دیو یا مردم نیا سزد و مترس	۳۵	بل ترس از مردمان دیو سار
ہر کہ دد یا مردم بد پرورد	۳۶	دیروز و داز جان برآرندش دمار
با بدان چند آنکہ نیکوئی کنی	۳۷	قتل مار افسون نباشد جز ہمار
ایکہ داری چشم عقل و گوش بھوش	۳۸	پند سن در گوش کن چمن گوشوار
نشکند عہد من الا سنگدل	۳۹	نشود قول من الا بختیار
بادشاهان را ثنا گویند و مدح	۴۰	من دعا ئے میکنم در ویش و آ
سعد یا چند آنکہ میدانی بگو	۴۱	حق نشاید گفتن الا آشکار
ہر کہ اخوف و طمع در پانہست	۴۲	از خطا باکش نباشد و ز تار
دولت نو تین عظم شہر یار	۴۳	باد تا باشد بقاے روزگار
خسر و عادل اسیر نامور	۴۴	انکیا نو سرور عالی تبار

بہشت
سعدی
کلیات سعدی
بنی
ہونہ

منما سعدی سپاس نعمت	۴۵	که تو اندگفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار کن یک نظر	۴۶	پیش از آن که ز مانایید، تیج کار

ای می تواند گفت ۱۲

(۹) صفات صبیحه

صاحب عمر زینت غنیمت دلش	۱	گوی خیریکه توانی بر از میدانش
چیت دوران باست که ملک با همه قدر	۲	حاصل آنست که داسم نبود در دلش
آن غایت تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند ملکوت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل	۴	نیخ و زیت بقای دهن خندانیش
دسته شیر باد و دانه باد و هر	۵	تا بدندان نبرد و بار در گستانش
مقبل امروز کند در دول خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود در دلش
هر که دانه لفتانند بزمستان در خاک	۷	تا امید بود از دغل بنا بستانش
دست در دهن مردان نماند بیکن	۸	هر که بانوح نشیند چه عمر از طوفانش
معرفت داری سرمایه باز رگانه	۹	چه به از نعمت باقی به دبستانش
دولت باد که از روی حقیقت پری	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایش
نوی سعدی ست نصیحت چه کند کند	۱۱	مشک دارد و نتواند که کند نهانش

نصیده بهر در وزن ۱۲
لله شانه
فغانی بشید
دستین
مفعول آن ۱۲

(۱۰) صفات المریع

صبح از مشرق برآمد باد نور و زامین	۱	عقل و طبع خیره نند از صنع رب العالمین
یا جوانان راه صحرا بر گفتم بباداد	۲	کو که گفتا تو پیری با خبر دمنانین
گفتم ای خاف نه منی کوه باخندین قاف	۳	همچو طفلان دلتش پراغوان و یاسمین
استین بروست پوشید از بهار و برگ شاخ	۴	میوه پنهان که در از خورشید و مهر استین

نصیده
چهارم وزن ۱۲

۵	باد گلها را پریشان میکند هر صدم	۵	زان پریشانی تگر در رو آب قتاده چین
۶	نوبهار از غنچه بیرون شد بیک پیچین	۶	بد مشک نداشت تا دیگر مستاپوشین
۷	این نسیم باد شیرازست یا مشک خن	۷	یا نگار من پریشان کرده زلف عین
۸	باد آتش من که چشمم از خواب بیدار کشید	۸	گر ندیدی سحر بابل و نگارستان چین
۹	گر نشنایم چه جو سعادتی سربزه مردان	۹	با چنان معشوقه توان باخت عشق الا چین

(۱۱) فی طرح ترکان خاتون کرمانی

۱	و اسی پیش از آنکه در قلم این خطه تو	۱	و اوجب بر اهل مشرق و مغرب دعا تو
۲	در ویش و باد شاه نذاشتم درین زمان	۲	اللا بزیر سایه همچون هما سے تو
۳	ز شیروان و حاتم طائی که بود و اند	۳	هرگز نبوده اند بعد از سخا سے تو
۴	منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازه تعب و خوف و رجا سے تو
۵	گر آسمان بیدست بر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشت خاک پای سے تو
۶	اسلام در امان و زمان سلامت	۶	از زمین بهمت و قدم پارسا سے تو
۷	خلق از جزای خیر تو کردن مقصود اند	۷	پروردگار خیر بد اند جزا سے تو
۸	شکست مسافران که بافاق میبردند	۸	گر بر فلک رسد نزد بر عطا سے تو
۹	تنخ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که بهمت کشور کشا سے تو
۱۰	بد بخت نیست در همه عالم بافاق	۱۰	الا کسی که رو سے تابد ز را سے تو
۱۱	لے در بقا سے عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخوابد بقا سے تو
۱۲	خاص از برای مصلحت عام و ریال	۱۲	بنشین که مثل تو نه نشیند بجا سے تو

اولی اردو زبان
مکتبہ نصیبہ
لاہور ۱۹۰۵ء

۱۵	بس آدمی که دیو زشتی غلام است	در صورتش نمای زیبا از پری
۱۶	گر قدر خود بدانی ^{توصیفی} قریب فزون شود	نیکو نهاد باش کنیا کیزه جوهری
۱۷	چند نیاز و آزد و اندر بحر	بشناس قدر خویش که دریا گوهری
۱۸	بداست خطره که قیمت کجا رسد	لیکن چو پرورش بودت دانه دری
۱۹	گر گیمای دولتی جاودیت آرزوست	بشناس قدر خویش که گوگرد حمیری
۲۰	ای مرغ پامی بسته بدام هوا می نفس	که بر سواب عالم و مانیان می
۲۱	باز سفید روضه انسی چه فایده	کاند طلب چو بال بریده کبوتری
۲۲	چون بوم بدخبر فلک سایه بر خراب	در اوج سدره کوش که فزنده طاری
۲۳	آن راه دور خست که ابلیس میرود	بیدار باش تا پی او راه نسپری
۲۴	در صحبت رفیق بد آموز همچنان	کاند کند دشمن آهخته خجری
۲۵	را به بسوی عاقبت خیر میرود	را به بسوی دایره اکنون مخیری
۲۶	گوشت حدیث می شود و هوش بخیر	در حلقه بصورت و چون حلقه دیری
۲۷	دعوی کن که بر ترم از دیگران بعلم	چون کبر کردی از همه دونا فتری
۲۸	از من بگوی عالم تفسیر گوے را	گر در عمل نکوشی توانا دان مقصری
۲۹	بار درخت علم ندانم مگر عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بے برمی
۳۰	از صد یکے بجای نیاورده شرط علم	وز حب جاه در طلب علم دیگری
۳۱	علم آدمیت است و جو انحرادی و ادب	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
۳۲	هر علم را که کار نپندی چه فایده	چشم از برای آن بود آنکه بنگری
۳۳	امر و زغر بوضاحت که در حدیث	هر نکته را هزار دلائل بیادری

۳۴	فردا صبح باشی تو در موقف حساب	۳۴	اگر علتی نگویی و عذر سے نیاوری
۳۵	در صد هزار عذر بگویی گناه را	۳۵	مر شومی کرده را نبود زین خستری
۳۶	مردان بسی ورنج بجای رسیده اند	۳۶	توبه بهر کجایسی از نفس بروری
۳۷	ترک هوست وادی وریای معرفت	۳۷	عارف بذات شونه بدل قلندری
۳۸	ور که خوشنشین بختارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بهال بگو بهر برابری
۳۹	فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکند ری
۴۰	عمر یک موی صبر بهمه حال جسد کن	۴۰	تا در رضای خالق بچون بربری
۴۱	مرگ اینک از دلت نهستی هیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواه خوش اندری
۴۲	فارغ شسته بفرانجی و کام دل	۴۲	بارے ز تنگنا که بحد یاد نادوری
۴۳	بارے گرت بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از سر بنده غور کیانی و سروری
۴۴	کای نجایست واقعه بینی خلیل و	۴۴	در هم شکسته صورت بهای افری
۴۵	فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	۴۵	مسکین بخت باشتی خاک بستر نی
۴۶	تسلیم شو که ابل تمیزی که عارفان	۴۶	بر دند گنج عافیت از گنج صابری
۴۷	فرزند بنده است خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
۴۸	گر مقبل است گنج سعادت بکراوت	۴۸	ور مدبر است بخت زیادت چه میری
۴۹	پیش از من تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیک بختی و نیل بد خستری
۵۰	آنکه که طوق مقبل اند از دل خدا	۵۰	روزی نکره چون کشد غل صبری
۵۱	ز نهار بند من پدانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مور که در دین بلبری
۵۲	ننگ از فقیر شعت و غم مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ شعت در گور غبری

بده خستری
بیا به
نست
پزدی بیا
مصدری
طغرای نیک بختی

در بگردی ز باد در گزری	۱۲	در بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحسبہ دفن	۱۳	توانی کہ سنجہ بر تابے
منہتہاے کمال نقصان ست	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو کہ مبدآ و مرجع است	۱۵	نہ سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گوز یاد آور	۱۶	اے کہ سر برکت را احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	اے کہ در خواجگاہ سنجابے
بانگ طلبت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مردہ نہ در خوابے
بس خلالتی و نفیت است این سیم	۱۹	کہ تو لرزان برو چو سیامی
بس جهان دید این درخت کمن	۲۰	کہ تو پیمان برو چو لبلا بے
بس بگردید و بس بنخواست	۲۱	بر سر یا سپرد و لابی
تو مستی بقتل و ادراکی	۲۲	تو مگر مہ بچاہ و انسایے
ابہ صدد بقی و دیبا	۲۳	گر بپوشد رخسار ست عتابی
نقش دیوار خانہ بر تو ہنوز	۲۴	گر ہمین صورتی و القابی
اے مرید ہو اے نفس جلیص	۲۵	تشنہ بر نہر بچو بچلا بے
قیمت خویشتن خیس مکن	۲۶	کہ تو در اسل جو ہر نابے
دست و پایے زن بچارہ و جہد	۲۷	کہ عجب در میان غرقابے
عمد ہائے شکستہ را چہ طریق	۲۸	چارہ ہم تو بہ ست و شتابے
بدر بے نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بستمغفری و اذابے
تو در خلق میندانی ہمہ وقت	۳۰	لا جرم بے نصیب ازین بابی

نکات
نقد و ستودہ
کاف و مد
ای کی بک
چندین
بہ
۱۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

۳۱	کہ ایک روئے درد و محرابی	۳۱	کے دعائے توسعہ شاد شود
۳۲	تو کہ مکن کہ رب اربابے	۳۲	یارب از جنس ما چه خیر آید
۳۳	ستر پوش و کریم و توبے	۳۳	غیب دان لطیف و مہجورے
۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابی	۳۴	سعد مار استی ز خلق مجورے
۳۵	تو چو کوکب ہنوز عتابی	۳۵	جائے گریست بر مصیبت سپر
۳۶	در نگاہ پوے عیب اصحابی	۳۶	باہمہ عیب خویشین شب و روز
۳۷	بے عمل مدعی و کذابی	۳۷	گر ہمہ علم عالمت باشد
۳۸	باضافت چو کہ شب تاب	۳۸	پیش مردان آفتاب صفت
۳۹	تو نہ پیری کہ طفل کتابی	۳۹	پیر گشتی ورہ ندانستی

(۱۴) ایضاتی الموعظۃ

۱	ز نہار بد مکن کہ نکر دست عاقلے	۱	و نیائیزد آنکہ پریشان کند دلے
۲	آزار مردمان نکند جز مفصلے	۲	این بخت روزہ مہلت ایام آدمی
۳	تا مجمل وجود بہ بینی مفصلے	۳	بارے نظر بحال عزیزان غنی کن
۴	ہر بندے اوقادہ بجائی مفصلے	۴	آن پنجہ کمان کشن گشت خط نویس
۵	بیرون ازین دولتمہ روزی تناولے	۵	درویش باد شہ نشیند کہ کردہ اند
۶	باخویشتن بگورنہ زند خردلے	۶	زان گنجہائے نعمت خوار گامی مال
۷	بہتر ز نام نیک نکردند حاصلے	۷	از مال و جاہ و منصب نیاوخت و بخت
۸	گویند از و ہنوز کہ بود دست عادلے	۸	بعد از ہزار سال کہ نوشیروان گذشت

۱۴
تفسیر
اولی درون
۱۴
دلی و ماضی
۱۴
بایستہ تنگ
۱۴
و کائنات
۱۴
بایستہ
۱۴
تکلیف
۱۴
تکلیف

۹	اے آنکھ خانہ بر رہ سیلاب میکنی	بر خاک و دخانه نباشد معوقے
۱۰	دل در جهان بند که با کس فغانکند	برگز نبودد و ر زمان بی تبدلی
۱۱	مرگ ز تو دنیست گریست فغانکند	هر روز باز میرویش پیش منزلی
۱۲	بنیاد خاک بر سر است ازین سبب	بیرون نباشد از غلغلے یا ترانے
۱۳	دنیا مثال بحر عیش است پر رنگ	آسوده عارفان که گرفتند سیاحے
۱۴	و اما چه گفت گفت چو عزلت طرورد	من خود با اختیار شینم سمره
۱۵	یعنی خلافت راے خداوند حکمت است	امروز خانه کردن فردا تحوے
۱۶	آنکه که سر بر بالمش گورم نهند باز	از من چه باشد که بماند ز محله
۱۷	بعد از خدای بر چه تصور کنی عقل	ناچارش آخر نیست بهمیدون که اولے
۱۸	خواهی که رشک شوی است کارش	تا عیب جوی از رسد بر تو د خلع
۱۹	تیر از کمان چو رفت نیاید شبستان	پس در جب است همه کسے تاے
۲۰	باید که قهر و لطف بود بادشاه را	در نه میسر نشود حل مشکله
۲۱	وقتے بلطف گوئی که سالار قوم را	ما گفتگوے خلق بیاید تحله
۲۲	وقتے بقر گوئی که صد کوزه نبات	که که چنان بکار نیاید که حظه
۲۳	مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	باے که بنیاد و خرمی افتاد و در گله
۲۴	آخر به پیروز حیات گذشتنی	خرم کسی شود مگر از موت غافلے
۲۵	لے کاروان بخت تو خواهی مقیم ماند	ترتیب کرده اند ترانے محله
۲۶	گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	بیمید از آتند بر دنگ صقلے
۲۷	حق گوئی از زبان ملامت بود در	حق نیست آنچه گفتیم اگر هست گویدے

۵	که باران بیشتر سیلاب نخواست	۵	و گر خون سیاوشان بود رنگ
۶	که بار از طاقت مسکین فرو نشت	۶	شکستنی بجوئے از جان مهور
۷	نشانید کرد و در مان هم سکونت	۷	سکون در آتش سوزنده گفتم
۸	زمانه مادر هیچرود و نشت	۸	که دنیا صاحب بد عهد و خو نوار
۹	که از دوران آدم تا کنونست	۹	نه اکنون ست بر ما جور ایام
۱۰	همی بنیم که عنوانش نخواست	۱۰	نمیدانم حدیث نامه نخواست

(۱۶) سیمدوم

۱	غریبان وقت وساعت بشمارند	۱	بزرگان چشم و دل در انتظارند
۲	کنیزان دست و ساعد می نگارند	۲	غلامان دروگو هر میفشانند
۳	برهواران تازی بر سوارند	۳	ملک خان و میاق و بدر و ترخان
۴	بایوان شهنشاه همه و آرنند	۴	که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
۵	که مر و اید بر تاجش سبازند	۵	حرم شادی کنان بظاق دیوان
۶	ازان پس آسمان گفت اگر گذارند	۶	زمین بسکفت عیش خوش گذاریم
۷	ازین غافل که تا بوتش در آرند	۷	امید تاج و تخت خسروی بود
۸	که بر سر گاه و بر زبور غبارند	۸	چه شد پاکیزه رویان حرم را
۹	که مردم تحت امر کردگار اند	۹	نشانید پاره کردن زبور و روستا
۱۰	نمی شاید که فریاد بدارند	۱۰	ولیکن با چنین داغ جگر سوز
۱۱	روا باشد که مظلومان بزارند	۱۱	بله شاید که مهوران بگریند
۱۲	همی بنیم که عنوانش نخواست	۱۲	نمی دانم حدیث نامه نخواست

(۱۷) بند سوم

۱	برفت آن گلبن خرم بیادے	۱	درینے ماند و فریادی و دادے
۲	ز ماسے چشم عبرت بین بنختے	۲	گرش سیلاب خون باز ایستادے
۳	چہ شاید گفت دوران زمان را	۳	تخواہ پرورد این سفلہ رادے
۴	نیار دگر دشش گیتی دگر بار	۴	چنان صاحب دے فخر تراے
۵	خردمندان پیشین راست گفتند	۵	مرا خود کا شکے مادر نژادے
۶	بنودے دید گانم تانیدے	۶	چنین تشش کہ در عالم قنادے
۷	نکو خواہان تصور کردہ بودند	۷	کہ آمد پشت دولت را بلادے
۸	تن گرفت کشش را وقت آن بود	۸	کہ تاج خسرو می بر سر نہادے
۹	چو روز آمد درخت نام بردار	۹	کہ بستان را بہار و میوہ دادے
۱۰	مگر چشم بدان اندر کمین بود	۱۰	بیراز بوستانش تندبادے
۱۱	نمیدانم حدیث نامہ چونست	۱۱	بہین پیغم کہ عنوانش چونست

عماڑے صحیح

(۱۸) بند چهارم

۱	پس از مرگ جوانان دل جماناد	۱	پس از گل در چمن بلبل جخواناد
۲	کس اندر زندگانی قیمت دوست	۲	نداند کس چنین قیمت مداناد
۳	بحسرت در زمین رفت آن گل نو	۳	صبا بر استخوانش گل دماناد
۴	بتلخی رفت از دنیای شیرین	۴	زالال کام در حلقش چکاناد
۵	سر آمد روزگار سعد بو بکر	۵	خداوندش بر دست در رساناد
۶	جزاے تشنه مردن در غوبی	۶	شراب از دست پیغمبر ستاناد

دران عالم خدای از عالم غیب	۷	تبار رحمتش بر سر فشاناد
هر انگش دل خمیسوز و بدین درد	۸	خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل	۹	محمد نام بردارش بماناد
سعادت پر تو نیکان و بادش	۱۰	بخوسه صاحبانش پروراناد
روان سعد را با جان بو بکر	۱۱	باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز	۱۲	بسے دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامی چونست	۱۳	همی بنیم که عنوانش بخونست

(۱۹) و کله

اے که انکار کنی عالم درویشانرا	۱	تو چه دانی که چه سودا و سرت ایشانرا
آنچه از ادگی و گنج قناعت ملکیت	۲	که بشمشیر میسر نشود سلطانرا
طلب منصب فانی کند صاحب عقل	۳	عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
جمع کردند و نهادند و بجزرت رفتند	۴	وین چه دارد که بجزرت بگذارد آنرا
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ	۵	دین بیازوی فرج میشکند زندانرا
دشمن گاهی که نه تشویش قیامت باشد	۶	مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفانرا
جان بریکانه ستاند ملک الموت بزجر	۷	زجر حاجت نبود عاشق جان افتانرا
چشم بهمت نه بدینا که بعقبی نبود	۸	عارف عاشق شوریده سرگردانرا
دراز بود که پیمان محبت بستند	۹	نشدند مرداگرش سر برود پیمانرا
عاشق سوخته بپیر و سامان یدم	۱۰	اگنم اے یار مکن در سرفکرت جانرا
نفسه سر در آورد و ضعیف از سر درد	۱۱	گفت بگذار من ببیسر ولی سامانرا

شش
تصبیح
چهارم
روزن

۱۵	چون نشیند بدل ماکیان	۱۵	جوز نگر گز ستم خاکیان
۱۶	بد که ز نهم بر سر این کار دست	۱۶	ای من غافل شده دنیا پرست
۱۷	غافل از مردن و از کار گور	۱۷	مال کسان چند ستا نهم بدور
۱۸	با سر خود مین که چه بازی کنم	۱۸	تا که و کے دست دراز می کنم
۱۹	تا ننگم آنچه نسیاید بکار	۱۹	ملک بدان داد مرا کردگار
۲۰	میکنم آنها که نفس مرده اند	۲۰	مست که مسم را بزراندوده اند
۲۱	ظلم کنم و ای که بر خود کنم	۲۱	ایام خود از ظلم کس را بد کنم
۲۲	یا ز خودم یا ز حسد انشرم با	۲۲	بهتر ازین درد هم آزر مباد
۲۳	و ای بر سوائی فردای من	۲۳	ظلم شد امر و ز تماشای من
۲۴	سوز ازین غصه دلم بر دلم	۲۴	سوختنی شد تن بجای سلم
۲۵	آب خود و خون کسان بختن	۲۵	چند غبار ستم آفتختن
۲۶	باز بپرسند و بپرسند باز	۲۶	روز قیامت زمین این ترک باز
۲۷	بسنگدلم چون نشوتم ننگی	۲۷	شرم زده چند نشینم نجل
۲۸	کاین نجسلی را بقیامت برم	۲۸	نیک نگر پسند ملائمت برم
۲۹	چاره من بر در چپارگی است	۲۹	با دوستی این چه مایه بارگیت
۳۰	سام چه برداشت فریون چه برد	۳۰	زین گهر هیچ که نتوان شمر و قور
۳۱	عاقبت الامر چه آورم بدست	۳۱	ای من ازین امر ولایت که هست
۳۲	از نفسش نعل فرس نامش	۳۲	شاه دران باره جهان گشت
۳۳	بوی نوازش بولایت رسید	۳۳	چونکه نیشکر که برایت رسید

۴	بے گناہ از خانه برو نم کشید	۴	محو کشان بر سر کویم کشید
۵	ورستم آباد ز ما نم نداد	۵	مهرستم بر دل جانم نهاد
۶	گفت فلان نیم شب ای کو بشت	۶	بر سر کویم تو فلان را که گشت
۷	خانه من هست که خونی کجاست	۷	اے شه ازین پیش بونی کجاست
۸	شخصه بدست که خود خون کند	۸	عربده با پیر زنی چون کند
۹	طبل زنان دخل لایت برند	۹	پیر زنی را بجنایت برند
۱۰	آنکه درین ظلم نظر داشت ست	۱۰	بشر من و عدل تو برداشت
۱۱	کوفته بند سپینه مجروح من	۱۱	بیچ نما از من و از روح من
۱۲	گر ندی داد من اے شهریار	۱۲	بالور و دوبروز شمار این شمار
۱۳	داور می داد منی نیست	۱۳	وزستم آزاد منی نیست
۱۴	از ملک کان قوت و یاری رسد	۱۴	وز تو بجا من که چرخواری رسد
۱۵	مال یتیمان سندن داد نیست	۱۵	بگذر کاین حادث امجاد نیست
۱۶	بر پایه سپید زنان ره مزن	۱۶	شدم بدار از پله پیر زن
۱۷	بنده و دعوی شاهی کنی	۱۷	شاه نباشی چو شاهی کنی
۱۸	شاه که ترتیب لایت کند	۱۸	حکم رعیت بر عایت کند
۱۹	ما همه سر بر خط فرمان نهند	۱۹	دو سکتیشن سدا و در جان نهند
۲۰	حاکمے رازیر و زبر کرده	۲۰	تا توئی آخو چه پند کرده
۲۱	دولت ترکان که بلند می گرفت	۲۱	حکمت از داد پسندی گرفت
۲۲	چونکه تو بیدار گردی دوری	۲۲	ترک نه بند و غارتگری

۲۳	مسکن شهر سے ز تو ویرانه شد	۲۳	خرمن و بهقان ز تو بیدانه شد
۲۴	ز آمدن مرگ شمار سے بکن	۲۴	میرسدت دست حصائے بکن
۲۵	عدل تو قندیل شب افروز تست	۲۵	مولش فردا سے تو امروز تست
۲۶	پیر زنان را بسخن شاد دار	۲۶	این سخن از پیر زنان یاد دار
۲۷	دست بردار از سر سبز چارگان	۲۷	تا نخوری یا سج غمخوار گان
۲۸	چند زنی تپید بر گوشه	۲۸	خامنی از گوشه بے توشه
۲۹	فتح جهان را کلبه آمد سے	۲۹	نه از پی بیداد پدید آئے
۳۰	شاه بدانی که جنتا کم کنی	۳۰	گرد گران ریش تو مرهم کنی
۳۱	رسم ضعیفان تو نازش بود	۳۱	رسم تو باید که نوازشش بود
۳۲	گیش بدروازه نفاس دار	۳۲	گوشه گشینی دوسه رایاس دار
۳۳	سحر کات سلیم خوا سان گرفت	۳۳	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
۳۴	داد درین دور بر انداخته ست	۳۴	در پر سیم رخ وطن ساخته ست
۳۵	شرم درین طارم ازرق نماد	۳۵	آب درین خاک مطبق نماد
۳۶	خیز نظامی ز عهد افرونگری	۳۶	بر دل خوننا بهشت خونگری

حکایت پیر خشت زن با جوان بوفضل

۱	در طرف شام کی پیر بود	۱	چون پری از خلق طرف گیر بود
۲	پیر بن خود ز گیا بافتی	۲	خشت زلف روزی از ان بافتی
۳	بشخ زنان چون سپر انداختند	۳	در کمال آن خشت سپر ساختند

۴	هر که جز آن خشت نقابش نبود	۴	گر چه گستره کرد عذابش نبود
۵	پس بگریه روز درین کار و بار	۵	کار فرا گشت در افز و دکار
۶	آماز آنجا که قضا ساز کرد	۶	خوب جوابی سخن آغاز کرد
۷	کین چه زبونی و چه فکند گیس	۷	کار گل این پیشه خرب گیس
۸	خیز و وزن بر سیر خاک تیغ	۸	کز تو نذرند شکستگان دریغ
۹	قالب این خشت در آتش فکن	۹	خشت نواز قالب دیگر زن
۱۰	چند کلوخه بکلاف کنی	۱۰	در گل و آب چه تصرف کنی
۱۱	خوشترین از جمله پیرن شمار	۱۱	کار جوانان بچوانان سپار
۱۲	سیر بدو گفت جوانی مکن	۱۲	در گذر از کار و گرانی مکن
۱۳	خشت ندون پیشه پیران بود	۱۳	بار کشی کار اسیران بود
۱۴	دست بدین پیشه کشیدم کمر بست	۱۴	تا کشم پیش تو یک روز دست
۱۵	دست خوش کس نیم از بهرینج	۱۵	دست کشتی کشیدم از دست برنج
۱۶	از پیمان رزق و بالکم مکن	۱۶	گر نه چنین ست علامکم مکن
۱۷	از سخن پیر سلامت گریش	۱۷	گریان گریان بگذشت از سرش
۱۸	چند نظامی در دنیا زنی	۱۸	خیز و درین زن اگر میبخیز

(۴) حکایت پیرن و شکارگاه

۱	صبحی باد و سه ابل درون	۱	رفت فریدون تماشا برون
۲	چون شکار آرد در غرنزار	۲	آهوی که دید فریدون شکار

در آتش
مغولان
مغولان
بوی بکری
مغولان
مغولان
مغولان

در صفت
نورانی
نورانی

(۵) حکایت بقال و روباه طرار

۱	میوه فروشی که بمن جاش بود	رو بکے خازن کالاش بود
۲	چشم ادب بر سر ره داشته	کلبه بقال نگداشته
۳	کیسه برے چند شکر نه نمود	بیخ فریش نمیکرد سود
۴	دیدم بهم ز دچوشتا بش گرفت	خفت و خفتن رگ خوابش گرفت
۵	خفتن آن گرگ چور و به بدید	خواب در و آمد و سر در کشید
۶	کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت برد
۷	هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
۸	خیر نظامی نه که خفتن هست	وقت بستگی گفتن ست

در صفت بیداری
عالم

۵۲
تفسیر
نظمی

(۶) داستان پادشاه ظالم با میر حق گوی

۱	پادشاه بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
۲	هر چه بتاریخ شب از روز زاد	بر در او درس شد بامداد
۳	رفت بکے پیش ملک صبحگاه	راز کشاينده تر از مهر و ماه
۴	از قمر اندوخته شب باز یے	وز سحر آموخته غم باز یے
۵	گفت فلان پیر ترا در نهفت	خیره کشن و ظالم خونریز گفت
۶	شد ملک از گفتن او دشمناک	گفت بهم کنون کتم او را هلاک
۷	نطع برا فکند و برور یک ریخت	دیوز و یو گیش میگر ریخت
۸	شد بر آن پیر جوانے چو باد	گفت ملک بر تو جنایت نهاد

در صفت بیداری
عالم

۹	پیشتر از خواندن آن دیو را س	۹	نیز و بر و تاش بیماری بجای س
۱۰	پیر و ضو کرد و کفن برگرفت	۱۰	پیش ملک فنت و سخن برگرفت
۱۱	دست بهم سود شته تیره را س	۱۱	وز سیر کین دید سو پشت پای س
۱۲	گفت شنیدم که سخن رانده	۱۲	کینه کش و خیره ششم خوانده
۱۳	آگهی از ملک سلیم س ایم	۱۳	دیو ستمکاره چسب را خوانیم
۱۴	پیر بد و گفت نه من خفته ام	۱۴	ز آنچه تو گفتی تبرت گفته ام
۱۵	پیر و جوان پر حذر از کار تو	۱۵	شهر و ده آزرده ز بیگار تو
۱۶	منکره چنین عیب شمار تو ام	۱۶	در بد و نیک آئین باز تو ام
۱۷	آئینه چون نقش تو نبود راست	۱۷	خود شکن آئینه شکستن خطاست
۱۸	راستیم بن و بمن دار پیش	۱۸	گر نه چنین ست و داکم بکش
۱۹	پیر چو پیر راستی اقرار کرد	۱۹	راستی پیر در و کار کرد
۲۰	چون ملک از راستی پیش دید	۲۰	راستی او کثری خویش دید
۲۱	گفت خنوط و کفش در کشند	۲۱	غالیه و خلعش اندر کشند
۲۲	از سیر بیدار گری گشت باز	۲۲	دادگر گشت رعیت نواز
۲۳	راستی خویش نهان کس نکرد	۲۳	بر سخن راست زیان کس نکرد
۲۴	راستی آور که شوخی رشکار	۲۴	راستی از تو ظفر از کردگار
۲۵	گر سخن راست شود جمله در	۲۵	تلخ بود تلخ که آنحق و مر
۲۶	چون سخن راستی آری بجای	۲۶	ناصر گفتار تو باشد خدا س
۲۷	طبع نظامی و دولش راستند	۲۷	کارش ازین راستی راستند

از بیجا سخن گفتاری

(۷) حکایت کودک

۱	کودکے از جملہ ازادگان	۱	رفت برون باد و سہ ہنگام
۲	پایے چو در راہ نہاد آن پسر	۲	پوہیہ ہمیرفت در آمد بسر
۳	پایش از ان پوہیہ در گذر دست	۳	مہر دل و مہرہ پایش شکست
۴	شد نفس آن دوسہ ہمسال او	۴	تک ترا ز حادثہ ہمسال او
۵	آنکہ و را دوست ترین بود گفت	۵	درین چاہمیش بیاید نہفت
۶	تا نشود را ز چور روز آشکار	۶	مانش و سیم از پدرش شش ہمسار
۷	حاقبت اندیش ترین کودکے	۷	دشمن او بود ز ایشان یکے
۸	گفت ہماناکہ درین ہر ہان	۸	صورت این حال نماند نہان
۹	چونکہ مرا زین ہمہ دشمن نہند	۹	تہمت این واقعہ بر من نہند
۱۰	بر پدرش رفت و خیر دار کرد	۱۰	تا پدرش چارہ این کار کرد
۱۱	ہر کہ درو جو ہر دانائی است	۱۱	بر ہمہ خیریش توانائی است
۱۲	بند فلک را کہ تواند کشاد	۱۲	آنکہ برو پاسے تواند نہاد
۱۳	چون ز کم و بیش فلک در گذشت	۱۳	کار نظامی ز فلک برگزشت

در صفت دانائی

(۸) حکایت بلبل پایاز

۱	در چمن باغ چو گلبن شکفت	۱	بلبلے باباز در آمد بگفت
۲	کز ہمہ مرغان توئی خاموش سار	۲	گوے چرا بروہ آخر بسیار
۳	تا تو لب بستہ کشادی نفس	۳	یک سخن نفس زنگفتی یکس

در صفت خاموشی

۵	ندارم بجز بجز چیز سے کہف	۵	شدا ز کف مرا نقد فرصت تلف
۶	بخشید خود سے جگر خواری	۶	من و دست و دایمان بیاری
۷	پدر گاهست آورده ام بجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افکنده پیش
۸	نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از گرم بستنش داده
۹	بیک عمر در نعمت زیستم	۹	گدا سے در اندیشتم کیستم
۱۰	اگر بست بنام و دیگر م	۱۰	و گرنه بچران مران زین درم
۱۱	دراست او کی از که خواهم مرد	۱۱	مدوا که افتادگان را رسد
۱۲	خروشان خراشتم جگر در قفس	۱۲	کسے نیست غیر از تو فی مادر س
۱۳	و خاک قفس از مغان بهار	۱۳	فرستم صغیر دل سوگوار
۱۴	تکیه باز و لم رفته نیز در چنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر شنگ
۱۵	نمانده است تا امیدم بجز مگر	۱۵	بچاک گریبان و دایمان تر
۱۶	که عصیان بکوسه گریبان برند	۱۶	کنه پدید آرند و غف ان برند
۱۷	سهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

در دیوان
شعر نوایان
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
اسم و نام

(۲) تذکره این حدیث مصطفی که در این کتاب

۱	سرم بود در حبیب فکرت شے	۱	بگو شرم رسید از بے یار سب
۲	اثر کرد بانگ خدا خوان بمن	۲	بجو شیدا زان نام خونم بدن
۳	شدم مست در لذت افتاد بوش	۳	چوناکه بگو شرم رسید آن بوش
۴	ازین مشت گل رفت افسردگی	۴	براحت مبدل شد آزر دگی

۵	مرا دوستی افروزد از نام دوست	۵	که آرام جانهاست قدسی از موت
۶	بخود از سر ذوق گفتیم که مان	۶	بکن شرم از لطق تسبیح خوان
۷	خوشی بهر وقت نبود نکو	۷	تو هم داری آخر زبانه یگو
۸	بود روح را لذت ذکر قوت	۸	ز بانم ندادند بهر سکوت
۹	چو گفتار او کار فرما شدم	۹	بذکر خداوند گویا شدم
۱۰	چو شمع ز بانس شب نور گشت	۱۰	ز طاعت مرطاعت آموز گشت
۱۱	ولایت دونوعست بر فعل خیر	۱۱	کز آن هر دو حاصل شود سود غیر
۱۲	یکم آنکه مردم نصیحت کنی	۱۲	بر او حد احسب دعوت کنی
۱۳	و اگر آنکه خلق از تو کار یست	۱۳	کنند اقتفاست به بشیاریت
۱۴	خوش آن جوانمرد نیکو شست	۱۴	که دیدارش آرد ویراه بهشت

۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۰

(۳) صغیر خامه بلند صریح پوش قرآنی مریانا جان

۱	چنین است فرمان که حق را نهان	۱	نشانید نمودن ز فرماند مان
۲	نمانده راه خیر و سلوک	۲	ندارد نصیحت در بطن از ملوک
۳	که در خیر ایشان بود خیر خلق	۳	نکو خواه خلق است پاکیزه دلق
۴	بیایه شهنشاه شوکت فروش	۴	فقیرانه بنشین و بکشای گوش
۵	باند ز من گوش بکشاد می	۵	که بهتر دمی زنده از عاقلی
۶	بود پندم افزایش پوشش تو	۶	کنم گوهر آویزه گوشش تو
۷	جوان نخت خواهد جهانت ستود	۷	که در عصر آن سپیداننده بود

تو دانی که دنیاست ناپائدار	۸	نیاشد بنا پائدار اعتبار
سهر جانی پادریں خاکدان	۹	بود مسرق فرماندهان جهان
تن سمران لطافت سرشت	۱۰	بیاو تو امر و ز خاک ست و خشت
بینشان باین بی بقادست رد	۱۱	فلک بخشد امر و ز فسر و ابرود
تسخیر جاستی چسبائی برنج	۱۲	که خاکش فسر و برده قارون کنج
بنگت سمر بسته دل چرا	۱۳	فرورفتیم زنده در گل چرا
بمردمی توانی گرفتن جهان	۱۴	و نه مرگ میگردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جانے برست	۱۵	که غیر از خدا دل پخیز نیست
بدنیا ترا تیسند دندان آرز	۱۶	اجل در قضایت و هن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر	۱۷	که بستن ضرورت رخت و سفر
پتے این سفر برگ ساز بسیار	۱۸	سر شکے بار و نیازے پیار
چیم می پرسی از گنج داران حساب	۱۹	حساب خدا را چه گوئی جواب
باز دائل این چه بستیگی است	۲۰	نجات و سعادت بواستگی است
شدی بنده خاص فرج و شکم	۲۱	شکم بنده باشد ز خر بنده کم
خدا بندگان از تو نالان ستی	۲۲	دل شکستگان ز جور تو شوق
شقاوت بلا نیست بے زنیار	۲۳	مکن زنیار این بلار اشعار
شعور ت چه شد لے اسیر غرور	۲۴	مگر از عروری عسیدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفت	۲۵	ندیدی مگر خواب آشفته
تو دانی دگر ماصلا تے ز دیم	۲۶	گرا خواب را پشت پاتے ز دیم

۲۷	زمین میطپد آسمان میطپد
۲۸	سعادت کس را کند رهبری

(۴) حکایت

۱	نمودم سوال از قوی نجبه	۱	چه پیش آمدت کاینچنین رنجبه
۲	ترا دیده بودم ازین پیشتر	۲	زبون بود در پنجاب شیرین
۳	چه شد چیره دستی و گرفت	۳	که اکنون فروخته در گل خورت
۴	بدین گونه زرد و تراری کنون	۴	که چون گاه از که بانی زبون
۵	لکد کوب از پشته گردنت	۵	چه شد زور بازوی پهلانفت
۶	بگفتا که از گردش روزگار	۶	مگر تیشی آگه اسے ہوشیار
۷	چہ می پرسی از لطمہ سنج ضعیف	۷	که خس نا توانست و دریا حریف
۸	جوانی کنند کوه را زیر دست	۸	کنون بر سرم برکت پیر شست
۹	چہ می پرسی از بندہ ستمند	۹	خداوند ہوشی فرا گیر ہند

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹

(۵) حکایت

۱	سید دل امیرے شبے خفت بست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
۲	بکیفر کہ بہت استغیرہ اش	۲	نیامد برون استخوان ریزہ اش
۳	فقیرے درانشب بصر بخت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
۴	برین بندہ فرض ست چوین پاس	۴	کہ ایوان چرخ ست محکم اساس
۵	ز ویرانی ایمن بود پایہ اش	۵	فراغت توان خفت در سایہ اش
۶	نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبے نیم راحت سحر کہ گزند

نیم تن گداز زمین سرخ	۶	ندارم تناسل ایوان و کاخ
نه چون خشت ننگ ست پیکر شکن	۸	که باران و خورشید بر تو فکن

(۶) حکایت

نیاسود چشمش شب از درد گوش	۱	شنیدم فریدون با فرو بهوش
که امشب من را به مرا گوش داد	۲	بخاصان چنین گفت در بامداد
ضعیف و تشنیده این خسته مرد	۳	همانا که نالیده باشد ز درد
مرادش این درد و مالید گوش	۴	چو غفلت ز مظلوم و زریگه ش

(۷) حکایت

که بیدادگر بود بر گشته بخت	۱	ستم پیشه را به بستم بخت
که گرگ ورم بود در گیر و داد	۲	عبور من افتاد از آن رهگذار
پنوزش کشاد از سر عجز پوز	۳	مرادید نالید بر گشته روز
ز چنگال شیران خلاصم دمی	۴	همی گفت خواهی که منت نمی
که ظالم بسیمای مظلوم بود	۵	ز نالیدنش سیل اشکم کشود
که زرقست و فن کار این نابکار	۶	خرد گفت انصاف را پاندار
دلهرامشوران مسوزان جگر	۷	بدو گفتم آهسته آهسته لایه گر
و لایه ترسم از مردم از ارب	۸	خراشد دلم گر چه از زاریت
بنالید پیش جهان ازین	۹	توانی که از جور و کینت زمین
ز صد در طه جستی بحکم خدا	۱۰	بسی کرده پیچیده برست پای
نیامد ترا شرم از اطوار خویش	۱۱	برفتی سبک بر سر کار خویش

سجده

۱۲	کنم گرگ را اگر بر جمت ید	بنالد ز سبب رحمت من گله
۱۳	کر مگر چه حسیق الهی بود	تباهی گران را تباهی بود
۱۴	گرا کنون پشیمانی از کار زشت	کنی گر بحراب رواز کشت
۱۵	کشاید در جمت کردگار	گناهت بیامزد آفرگار

معنی
روزی
ای شاد
شود

(۸) حکایت

۱	دو کس را سر جنگ بود و ستیز	بهم کرده دندان و چنگال تیز
۲	یکی زان دو سامان بیگار کرد	قبا جوشن و خود و دستار کرد
۳	پدر گفتش ای خام پیوده گوش	اگر نخته جوشن از صلح پوش
۴	گرت هست دامن فرصت جنگ	فرو کوب بالنفس خود طبل جنگ

(۹) اشارت بعد از انصاف ترک جو و عیش

۱	مسبازار تانی تو افی کس	که پر زور تر از تو دیدم بے
۲	بر آور و گیتی از ایشان دمار	چو یدند در مغزشان مور و مار
۳	در آفاق دیدم بے دیوه و دود	که بنیادشان کس بنیاد بد
۴	چه نازی باز و چه نازی بچنگ	که فر دست در گرونت پالنهنگ
۵	چه بانی بخویش ای گیاره ضعیف	که فرو از دست باد خریف
۶	گر ختم که گو در زبے و ستم	خورد استخوان ترا خاک بهم
۷	درخت نکو باش ای سربلند	چنان زی که در سایه خوش زمیند
۸	ترجمه بر احوال افتاده کن	مشو در ره روان خار و بن

نور بنده این ملک عهده ارباش	۹	تو از نیکنامی جهان ارباش
جدا کن ز هم نیک بد مغز و پوست	۱۰	مکافات هر کار نوبال دست

(۱۰) حکایت

۱	فرو آمد از تخت شاهی قباد	۱	که عمر ست کاه و اجل تنند باد
۲	بیار است پیرایه بخش جهان	۲	سر کیسانی بنوشیروان
۳	جوان بودش زاده شیرگیر	۳	باز و تهنیت بهمت دلیر
۴	ز نسیزنگ ایام نادره رنج	۴	سپه بکران بود آما ده گنج
۵	فلک راص بود و جهانش بکام	۵	زمین زیر فرمان زانوش غلام
۶	دو سیکر خط بندگی داده بود	۶	بخند مت کمر بسته استاده بود
۷	بدولت جهاندار باهوش فرای	۷	خدا بسته بود و خرد آفرین
۸	نبوے سرش پای بند غرور	۸	سلیمان گران سر نباشد همور
۹	چو بنشست بر تخت مناندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم همه
۱۰	ز عدل قوی دست کشود کشای	۱۰	کشید از میان جور کیاره پای
۱۱	همایون فرخنده بکشود بال	۱۱	بیار است ملک و بخشید مال
۱۲	شد تلخ اگر عیش یک تن خلق	۱۲	گره پیشکش آب شیرین بخلی
۱۳	یکه گفتش اے خسرو دادگر	۱۳	بعد از چنین کس نه بسته کمر
۱۴	برنج اندری در درگاه عباد	۱۴	ترا شهر یاری که تعلیم داد
۱۵	جهاندار گفتش بعد صفر	۱۵	که بودم به پنج پیر که پایدار
۱۶	سنگی سکه رایک پاشکست	۱۶	بجستی قضا نیز بکشاد دست

گراں سر
ملک مغرور
مکافات
مخدومانی
از عدل نماند
قوی دست
دکشتورگ
سپه
نشد بنشان
بجست

۱۴	ننگست از لکد پای آن سنگ زن	یکه باره با سیم غار شکن
۱۸	بتقدیر سرماند به دادگر	چه دیدم پس از چند گام و گر
۱۹	که شد در زمین پای گیران نهان	نیامد برون تا ننگست استخوان
۲۰	چو دیدم باندک زمان این سچیز	مهیامکافات را باستینز
۲۱	مرا باز شد دیده اعتیار	عجب ماندم از گردش روزگار
۲۲	مروت کشید آستین دلم	شد انصاف نقش نگین دلم
۲۳	بر آنم که تا عمر بخشد خدا	برون نهم از جاده عدل پاک

(۱۱) حکایت

۱	نهادیم پای سفر در طریق	سفر کرده چند با من رفیق
۲	بشهر رسیدیم از رود بار	که بودند از ظلم والی فکار
۳	قضا در دندان بوالی گماشت	بجز قلع دیگر علاج نداشت
۴	سبک یک دو دندان چوپیاره کند	گران تر شد آن درد بستمند
۵	بیا سود مسکین زد در آن زمان	که دندان نمازش دگر در دهان
۶	شد القصه آن روز فرخ چو شست	دهان بود چون معده دندان شد
۷	شد افسانه در شهر و کوا این حدیث	که کند دندان گریخت
۸	چو گل بود دندان لب آن رمه	که کندیم دندان ظالم همه
۹	یکه از رفیقان من این چو دید	شگفت آمدش لب بدندان گزید
۱۰	بگفت ای عزیزان بیدار بخت	مرا عبرت آموزین حال بخت
۱۱	که از ساقی سپنج دیرینه دوز	بجام ست پاداش انصاف و جود

۱۲	ازین پیشتر مدتی در سفر	قتاد از ره مصروف شامم گذر
۱۳	رسیدم بشهر و در اقصای قوم	طردار سپید در آن مرز بوم
۱۴	نکوسیرت و عدل سپریه بود	عطا بخش حق انصاف سربایه بود
۱۵	در آن ضعف پیری ز دندان او	شندیم مکی گشت نقصان او
۱۶	زبان صدف شد چو آن دریاک	غلامی کنهان کرد در زین خاک
۱۷	کشاورزها کیسه برداشتند	مزارش زیارت گم ساختند
۱۸	پیمه شب طعام و گل و شمع بود	بجهر بر آتش نهادند عود
۱۹	وضیع و شریف اند در این دیار	خوش و شاد از دروین شهریار
۲۰	ز دندان او تابندگان این	تفاوت بود آسمان و زمین
۲۱	تشگفت آید و هست جانی تشگفت	مرابید از این دو عیت گرفت

نمای شاه و خاندان بنی نقصان ۱۲

(۱۴) حکایت

۱	یکه با کس سال رنج گرفت	که داد می بمیراث شوربا لغت
۲	یصد بجز وزاری ز خواهندگان	درین آمدت قرص نماند ازان
۳	نداد می پیشین بجز دور خویش	نه بردن نواغیش در گور خویش
۴	نه خود خوردی نه خوراندی بکس	نهاده می و بر ناله بستی جرس
۵	بیک عمر بر زردی قفل و بند	کنون میگذاری که هر دم بند
۶	عجب دارم از کار و بار تو من	چه کرده هستم خود کفن
۷	ازین قسمت افتاده در و بال	که حسرت تو بردی و بیگانه بال

(۱۳) حکایت

بسم معروف کرخی کی داویند
که ماسے بر آید موران خاک
بر آشفست معروف فرخنده نخه
پیر و ضعیفان رنجور را
جو انمردی آموزای تنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ
ندانی باین حدیث بخل قوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن
ز صحرانشینان آن بوم بر
در اطراف او بود روشن بین
فروزان تر از پر تو بدر بود
تو گفتی که آفتاد پر تو ز مه
تقصص نمودم یمن و یسار
ندیدم بغیر از چایغ و لاش
بخواندم با واد آن نور غیب
چسان آیدت این کرامت برین
من از ظلمت در عجب تو ز نور
ترا از نور و شمع عجب چایغ برست

۱	بسم معروف کرخی کی داویند
۲	که ماسے بر آید موران خاک
۳	بر آشفست معروف فرخنده نخه
۴	پیر و ضعیفان رنجور را
۵	جو انمردی آموزای تنگدل
۶	چرا دانه از مور داری دریغ
۷	ندانی باین حدیث بخل قوی
۸	مکن بخل انصاف از بیخ و بن

حکایت (۱۴)

۱	گذشتم بشبانه داری سحر
۲	چو مجنون در آن دشت صحرایشین
۳	شب تار از و سید القدر بود
۴	زهر جانیش ناد و صد گامه
۵	در آن روشنی چون گرفت قرار
۶	شراب در خشان بستن ترش
۷	بر آوردم انگاه مصحف حبیب
۸	عجب کمان گفتیم ای حق پرست
۹	بخندید و گفت ای سرپاشعور
۱۰	جهان جمله انوار ذات خداست

۱۱	من اهل کرامت نیمه شفیق	۱۱	د سلطان بسطامیم نے شفیق
۱۲	دووانگے ہز دور می اندوخم	۱۲	بخاک کسے شمعے آخر د ختم
۱۳	از ان شب شب تیرہ ام روز شد	۱۳	چراغ دلم محفل افروز شد
۱۴	خزین از شب تیرگی دور باد	۱۴	دلت زندہ خاکت پر از نور باد
۱۵	ببالین دل شمع دلمے بر	۱۵	ز بار سنگے راحے بر

(۱۵) حکایت

۱	شب در نشاپور ماے من	۱	بخت بد پرانده ذوالمنن
۲	سر تربت پاک عطار بود	۲	دلم آگہ و دیدہ پیدار بود
۳	مرقب نشستم چو نیمه شب	۳	صفایافت و قتم صفای عجب
۴	شنیدم کہ میگفت آن پیرا	۴	اگر مرد عشقی مرادے مخواه
۵	چو این حرف از گوهر گوش شد	۵	ز گفتار لب بست و خاموش شد

(۱۶) اشارت بسلوک سبیل عشق و مینوی ترک خودی

۱	اگر بنده را سر بلندی رسد	۱	زمسکینی و مستندی رسد
۲	ز خود بینی بلیس مردود شد	۲	کف خاک فساد و سبوح شد
۳	نبینی کہ چون دانه افتد بخاک	۳	بلو شند مهر و سہ تابناک
۴	کز فسادگی سرفرازش کنند	۴	بعد ناز با برگ و سازش کنند
۵	طباغ شتابندہ در عتضاد	۵	بخت مست کمر بسته باران و باد
۶	مکن خود پرستی ز ناجز دی	۶	خدا بنده گردی ز ترک خودی

یافتن شفیق
۳ سکہ مرقب
حال سست از
فعل شمع
صفای عجب
مقول مطلق
فعل صفایافت
۳ سکہ عشقی
بیای صفای
دست
بجای

۴	مجاہد اگر نفس تارہ کشت	۷	کلبید در مستح دارد بمشت
۸	چہ حاصل کہ صد خرقہ بر تن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود گذری
۹	فزون چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این است اگر ساکی پیش گیر

(۱۷) حکایت

۱	یکے طعن و تشنیع میزد بسے	۱	باز آدم دے حقیقت سے
۲	سخن چین سخنها با و باز گفت	۲	از ان ترا غنائی چو گل بیگفت
۳	بشکر اندر خسار بر خاک سود	۳	بیزدان سپاس فراوان نمود
۴	پس انکہ پسین گفت آزاد مرد	۴	کہ می باید ہم در جہان فخر کرد
۵	کہ یاد چو من ناسزا بندہ	۵	نمود است سالار منہ خندہ
۶	با حسان اول ہین ماندہ است	۶	کہ نام مرا بر زبان راندہ است

(۱۸) حکایت در آئین فوت و مروت

۱	شنیدم کہ عیسی علیہ السلام	۱	خرے داشتے پہ کمالی سست گام
۲	بروزے نکرے دو فرنگے طے	۲	خرازمردی کے شوق تہذیبے
۳	قضا را بنودش شبے میل آب	۳	دل عیسوی از غم ہے بتاب
۴	اباشغل طاعات و طول نماز	۴	دوام نیاز و مناجات و راز
۵	درم نشب نیازست آسودہ نو	۵	شنیدم دو صد نوبت آہش نمود
۶	حواری تعجب کنان از شگفت	۶	فضولانہ پرسید و پاسخ گرفت
۷	کہ گشت نہ باشد خربے زبان	۷	چہ سازد کرا آورد بر جہان

۸	مروت نباشد که روز دراز	کشد بار و ماند شب تشنه باز
۹	شود آتش جورشے بگنجیت	بنجاک آبرو گردد دم ریخت
۱۰	نباید شدن غافل از کار او	حوالت بجایست تیسار او
۱۱	حزین از روشهای نیک اخترن	جو انمردی آموز و دل نبران
۱۲	ز جام مروت شربے بزین	دل خفته رشت آبے بزین

کلیات حزیں

کلیات حزیں

(۱۹) مکار شیخ الریس بانکناش قنار و تیک تحمل منبت

۱	نکارنده قصه پاستان	رقم کرده برد فتر استان
۲	که از پور پناشدیم که گفت	در ایام خود آشکار و نهفت
۳	نگر دیده ام مژم از بچکس	مگر از یکے گبر کناس و بس
۴	که پویان برابے شد م باداد	گذر بر یکے از مزابل فتاد
۵	بشغل خود آن گب مشغول بود	تفاخر کنان نعمته می سرد
۶	مفاد سخش انیکه امی نفس از ان	بعزت تراداشتم در جهان
۷	که نمایان حرمت ترایانستم	بر حله عزتنت بافتم
۸	شگفت آماز و سه مر این کلام	بدو گفتم ای یاهوه گفتار خام
۹	ندانسته چون زگوهر خفند	سزد که بلانی بعز و شرف
۱۰	نگم که در بر و من خیر	بگفتا که البه لونی من فقیر
۱۱	تقاضاے روزی زبغل شیس	بسے بهتر از ائنان ریس
۱۲	ندانسته عت نه خود ز دل	سفیهانه بر ما خستد می چو گل

حزین

۱۳	بدوزید شرمم نگاه از رخسار	فروماندم از راندن پاسخش
۱۴	که دل گفت یا لیتانی انبوت	چنان مهربان مر از سکوت

(۲۰) در مذمت طمع و رشتی آن گوید

۱	چو آسب که خیزد ز دلمای ریش	شب سبز آوردم انجیب خیش
۲	زهر زشت رو پیکر زشت تر	طمع جلوه گر شد مرادر نظر
۳	پدر کیستت بازگو در جهان	بدو گفتم اے رانده بخسروان
۴	نظر بستن از خالق نفع و ضرر	بگفتا که شک در قضا و قدر
۵	چه بانی درین کار گاه و دورو	بگفتم که از پیشه خود بگو
۶	بگفتا ز بونی و خواری و ذل	چمن گری داری انجز و کل
۷	بگو شمه باز اے خیره سر	بدو گفتم از حاصل خود خبر
۸	بگفتا که حرمان بود و اسلام	مالت کد است و غایت کلام

(۲۱) حکایت سیرت بهرام عدل و دانش و انصاف اعمیا

۱	نمود از قضا قحط سائے ظهور	شیندم که در عهد بهرام گور
۲	پدر یوزة آسمان کف گرفت	چو محشر اے محشر زمین آف گرفت
۳	بحال لب تشنه خاکیان	سحاب سیمه دل نشد مهربان
۴	بمهر زمین سوخت طفل نبات	نجیبی نمود ابر بر کائنات
۵	عروق شجر شد چو رگسای کوه	ز خشکی بر اندام خاک دو توده

که در زمین و فضا نبات با خفاست شستنی ۱۲

۶	ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجرودانه بودش سپند
۷	بطریقه چوپستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چوپیکان گلوگیر شد
۸	برید آب سر چشمه را آسمان	۸	ز گردش قنار آسیاے دہان
۹	بفرمود بہرام فیروز مند	۹	کز انبار ہابر کشا یند بند
۱۰	بچند گمانے کہ در کشور اند	۱۰	بخشید کایشان عیال مند
۱۱	چو مردم چہ حیوان بہر صبح و شام	۱۱	بسا زید با یتہ او تمام
۱۲	نہ در رہ نہ در شہر و نہ در سواد	۱۲	کسے را بدل نگذر و فکر زاد
۱۳	نماند کسے در ہمہ دشت کوه	۱۳	کہ از تنگی قوت باشد ستوہ
۱۴	دخا تر کشود و خستہ تر نشاند	۱۴	بآب کرم آتشے را نشانند
۱۵	کف شہ چو میکال از راق شد	۱۵	پذیراے حاجات آفاق شد
۱۶	بہر جازا قطار و بلغار و چین	۱۶	ز غلہ نشان یافت و انگین
۱۷	ستوران فرستاد و زر کا و زند	۱۷	بروزی خوران بید نقش دہند
۱۸	وصیت ہمین بود شہ را مدام	۱۸	بخدمت گذاران بانگ و نام
۱۹	کہ ہیشیار باشد و آگہ بے	۱۹	مبادا کہ بے برگ ماند کسے
۲۰	شخندم نہارید سا لے چہار	۲۰	و ز احسان او بود گیتی بہار
۲۱	رساندند شہ را خیر نییان	۲۱	کہ در دشت تفسیدہ خاوران
۲۲	یکے مرد صحرانوردے بگرد	۲۲	ہمانا بانعام شہ رہنبرد
۲۳	بجائہ دشت را بشورید دل	۲۳	بہر آنکس کہ پایش فرو شد بگل
۲۴	بفرمان پذیران نکو ہش نمود	۲۴	کہ این غفلت ہوش فرسا چہ بود

۱۶۲

۱۶۲

۲۵	بیزدان چله روز بگریست زار	۲۵	پلاسے بیر کرد چون سوگوار
۲۶	ز بیداد من داد او دیر شد	۲۶	کزین ناتوان بنده تقصیر شد
۲۷	که رزق از تو آید تیزین ناپاس	۲۷	نگیری باین غافل ناشناس
۲۸	و لے دره آنچا یک گنگے	۲۸	من از بندگان کمینم کیے
۲۹	قناعت نکردم بقسمت ازان	۲۹	جهان کرده قسمت بستگان
۳۰	پرندی قبلا کرده ام دل را	۳۰	گرفتم فرا قسمت خلاق را
۳۱	چه سازم بیازار رد و قبول	۳۱	فضونی نمودم من بوالفضل
۳۲	بیاران خودیاری و یاری	۳۲	بالصاف اگر کرده ام داری
۳۳	یدل خون گرم و طلب آه سر	۳۳	نمے مرد این عاجز ره نور
۳۴	بدامان من خوش نشو خسته	۳۴	ز بیداد من خون شدش ریخته
۳۵	که آمد بخوابش سر و شال	۳۵	شبه بود چون شمع در شکوه
۳۶	نگوخواه خلقی نه بینی بدی	۳۶	که نزل تو شد رحمت سرمدی
۳۷	نیاز تو مقبول درگاه شد	۳۷	شفاعت گرت جان آگاه شد
۳۸	بسایند در شکر نیردان جبین	۳۸	سخن کوته آن شاه باد و دین
۳۹	قضا بر محیط بلا ساخت ملک	۳۹	چو ز البصاف خسر و بیار است ملک
۴۰	بسی طایرین گشت خرم بهشت	۴۰	بیارید ابر و بیاید گشت
۴۱	سمن طلع گر گشت و سون چان	۴۱	خران شد بهار و چمن شد جوان
۴۲	بیار است بر چان خطا عنبرین	۴۲	هو اگر و کلفت فشاند از زین
۴۳	که هر مور شد صاحب خرمن	۴۳	فراخی چنان شد بهر بر زین

نه بستند نقشه درین کارگاه ۴۴ به از عدل شاهان کشور پناه

(۲۲) حکایت از تاریخ دهبقان در صوبت محبت اجمقان

۱	رقم کرد بانوک کلک دبیر	۱	بنامه جهان دیده دهبقان پیر
۲	که از عهد شیش و کیومرث جم	۲	چنین ست رسم ملوک عجم
۳	که چون چشم گیرند بر عاقلان	۳	نشانند شان همسر جاہلان
۴	غضب چون نمایند بر سر د	۴	بزدان کفند اندرش باد د
۵	نه آن دو که مردم در می کاروست	۵	همان دزد که از مردم سفله خوست
۶	آه زین نباشد خدا بے الیم	۶	که با اسحق همسر افتد حکیم
۷	کریم که بخت لیثمان شود	۷	بر سختی مردن آسان شود
۸	ازین ست کز سرور کائنات	۸	جهان معانی علیہ الصلوٰۃ
۹	چنین است فرمان که باشد ست	۹	سزای ترسم بدوز من
۱۰	غریزه که چرخش بخواری کشد	۱۰	توانگر که از فقر تلخی چشد
۱۱	سوم بخردے کز جفاے سپهر	۱۱	شود سخسره جاہل دیو چهر
۱۲	خداست کرم گستر و ابجلال	۱۲	نیوشنده راز و دانای حال
۱۳	مرادین سه محنت رباطی دمسد	۱۳	وزین بستگی آشنائی دمسد

(۲۳) حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات بیگوانان

شاید ستم از رادی پاستان قل که سلطان عادل انوشیروان

۱	گذر کرد روزی بد بهقان پیر	۲	که هر موی او بود چون جوی شیر
۳	بصورت کمان بود آن خسته حال	۴	که میکشت با قامت خم نهال
۵	عجب ماند سلطان بارای و هوش	۶	ز پیر امل پر در سخت کوش
۷	عنان یگا و کشید از نورد	۸	پس آزمون جهان دیده مرد
۹	حکیمان نه رسیدند و کین نهال	۱۰	شمر میرساند پس از چند سال
۱۱	جهان دیده گفتا جبهاندار را	۱۲	که خواهد شمر سال بسیار را
۱۳	جهاندار گفتش نهی حرص از	۱۴	که طے کرده راه عسر و دراز
۱۵	هنوزت دیرین تنگنا می محل	۱۶	فراخت میدان طول امل
۱۷	تسکین کنان پیر روشن دان	۱۸	بیا سخ چین گفت کامی نکته دان
۱۹	نیم بنده فرمان آزو امل	۲۰	که دل میخراشتم بدوق عمل
۲۱	بیک عمر در کشت زار جبهان	۲۲	نخور دیم حنر کشته دیگران
۲۳	کنونم مکافات را کار بند	۲۴	بکاریم تا دیگران بر خورند
۲۵	جهاندار گفتش زه اسه زنده پیر	۲۶	مرا زنده کردی باین خوش صفیر
۲۷	چو کان خرد دید در پیکرش	۲۸	بخشید یک پیل بالا زرش
۲۹	چو احسان شه دید پیر بزرند	۳۰	بخندید گاسه شاه فیروز مند
۳۱	بدین پستی و پابگی از نهال	۳۲	شمر یافتیم دولت بهیال
۳۳	باین زودی لسه خسر و کامگار	۳۴	کدامین نهال است کاید بیار
۳۵	شه این نکته بشنید چون گفت	۳۶	دو چندان زرش داد و پدر و گفت
۳۷	حزین از دل دوست فرسوده کار	۳۸	مکافات نیکان چه داری بیار

۱۳	یک نقش تو گر فرشتہ خوشد	بدینہ طفیلی تلو شد
۱۴	این جملہ ز کلک تست بارز	نقاش قدیر و نقش عاجز
۱۵	بر خوان کرم اگر طفیلے است	بامہمانان تفاوتش نیست
۱۶	از در گہ رحمت کریمان	خالی نرود کف لئیمان
۱۷	خاص آنکہ امید بسته باشد	عمرے بطمع نشسته باشد
۱۸	دانی منم آن گدائے آزی	کردی اطم باین درازی
۱۹	از فیض تو آزار زیان نیست	میدان کہ امید را کران نیست
۲۰	غیر از در تو درے ندارم	دریاب کہ دیگرے ندارم
۲۱	نقش کج و راست را خبر نیست	بانیک و بد خودم نظر نیست
۲۲	مہمان طفیلے کریم	پروردہ نعمت قدیم
۲۳	واخم بودت زیادہ افضال	با پیر گدائے مضطرب حال
۲۴	اے بار خدای بندہ پرور	استادہ گدائے پیر پرور
۲۵	نیروے فغان زار ریش نیست	یارائے سخن گذار ریش نیست
۲۶	تسکین ضعیف نالیش کن	رحمے بشکستہ حالیش کن

۲۷ دریاب حسن بن بنیوارا
محروم مکن کمین گدارا

تقریباً فروری ۱۲۰۶ء کلک کہ سلک جناب فضل کیم شاعر بہتیا جا حکم
نفاظ مولوی محمد حسین صاحب لکھی آبادی بدین لکھی آبادی

یارب کدام شاهد و شریب بے پروا خرام امر و دست جلوه گریست که
 دیدۀ نظار گیان بهشتن محو لقای دست و کدام دلبر نو خاسته عشوه فروش
 بزم ناز پروریت که دل عالمی وقف تمنای او آن رخا شامیست که تا نقاب
 از چهره بکشود بگرشتمه دل نشین جهانے را سودای زلف گره گیر خود ساخت
 و تاشن بجلوه گشتری در داد ادا می دافرش عالمی را حلقه محبت بگوش دل انداخت
 این نه آن شاهدیست که کوته نظران ظاهربین دل و دین را بقسون سازی
 عشوه نظر فریبش فروشنده بلکه زیبا نگاریست که پاک نفسان حقیقت پس
 بصهبای وصالش ساغر ساغر باده معنی می نوشتند شاهد غلو تکه ده
 معنیست که تا ماشطه قلم نادره کار بهر هفت کرده بمنصه ظهورش جلوه دادند
 گلدسته وانش نامش نهادند هر کس دیده را آشنای دیدارش کرد
 ایمان ایمان بهر شسته کلمه آشنه آن لایلیج الا هو بر زبان آورد همانا
 شگرف مجموعه ایست که نظار گیان را سودا مدادش سر به بنیش افزا و کلمه کلامان را
 فروغ مهر جاناتا بنیش رشک بد بطنیا گنجینه ایست پراز لعل و گهر
 و آفتاب بے ذره اش رشک خورشید خا و طره طار مرغوله مویان پیش سنبل
 سطورش در پیچ و تاب عارض حروفش را از خال لفظ در بیشالی نقطه انتخاب
 ز گس قتان دوازدهش رافتنه محشر معنان و در سحر فروشی شکیل چشم خوابان
 حسن معنی از پرده مشکین الفاظش همچو حسن تیان چین از نقاب حجاب جلوه ریز
 و صهبای روح افزای مضامین و نشینش همچو اقلح راح راحت انگیز
 حق این است که تا کارگاه هست و بود در نمود دست گلے بدین رنگ نیرنگ

و شگفته و زیبا نگاری بدین رعنائی بر صفحه پیدائی رنگ
 هم صورت پرستان از رنگ عبارتش چشتا فیه پر از لاله و
 هم حقیقت نشا سائر این نور معنی مشرق قستانه روش خاور
 فروغ افزای دیدۀ بصیرت و بصیر چون نباشد آخر تخلیۀ این گلشن نواست
 کیست فرو هیبه کردار پسندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد مدادش
 مشک اند و چشم غدرای معنی از خطوط عبارتش سر مه آلود آئینه خاطر
 نازک بینان را فکر از چمنش مصقله است رنگ زرد او سیاحت ضمیر صافی
 مشربان را طبع و لاییش سحابیت عبارت کرد و رت رباط از تیر پرواز فکرش را
 نیز فرارسده و عرش جاست نه غزال حبیبه معانی را جز رشته خیالش دامن
 طوطی فکرش چیده نغمه زن به صورت نویافت حدیث کهن
 با ده کجا از قلنش میچکد آب بقا از رقص میچکد شمع شبستان
 روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جامع کمالات انسانی خرد و ور
 فرزانه و فرزانگی و یگانگی یگانه گرامی پای و الا نهاده ناصیه دانش و داد
 جناب مولوی محمد محی الدین صاحب مدرس اول گورنمنٹ اسکول الہ آباد
 که تا کلکش معنی نگار آمد نخل سخن را صد گونه برگ و بار آمد هجائات آئین بندی
 این نقش بدیع را دامن بکر زد خوشه خوشه بهم آمد تا گنج فراوان شد و گل
 از هر گستانه فراهم آورد تا گلده ستم مرغ و امر بخان شد آید و تامل
 این گلده ستم را رنگ روانی و گلده ستم بند را پنجهستان مقاصد شایسته سانی
 ارزانی فرماید

تاریخ تالیف از تنبیح فکر سلیم مولوی

ابن مولنا مولوی سید شاہ محمد عبد القادر صاحب

زیدت معالیہ

<p>محی الدین محی دین و اسلام نوشته منتخب کردہ کتابے ز ہاتف ششانی عاصی پرسید بگفتا مسموع تاریخ بنو لیس</p>	<p>کہ روشن نام او چون آفتاب کہ منقود المثل و الاجواب ست کہ ای ہاتف چہ نال الشخاست بے دھچپے مقبولین نابہ</p>
	<p>۹۹ ۱۲ ی</p>

الحمد للہ والمنتہ کہ این کتاب گلہ ستہ دانش در مطبع انوار احمدی الہ آباد

بماہ محرم الحرام سنہ ۱۳۰۶ ہجری پس از اختتام
درب رشید و سرہ کش دیدہ نظار گیان گردید

مشتمل
تتمام
تست

CALL No. { ۸۹۱۵۵۰۸ } ACC. No. ۷۸۹۹
۲۵
 AUTHOR _____
 TITLE تاریخ دارالافتاء

۸۹۱۵۵۰۸		۷۸۹۹	
۲۵		تاریخ دارالافتاء	
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.